

١٤٢٠

من اوقاف طلبه مراد علی

١٤٢٠

نام کتاب :

مؤلف :

مترجم :

مصحح :

ناشر :

تاریخ انتشار :

قطع :

تعداد صفحه :

تعداد جلد :

زبان :

موضوع :

نجدیات

١٢٩٩

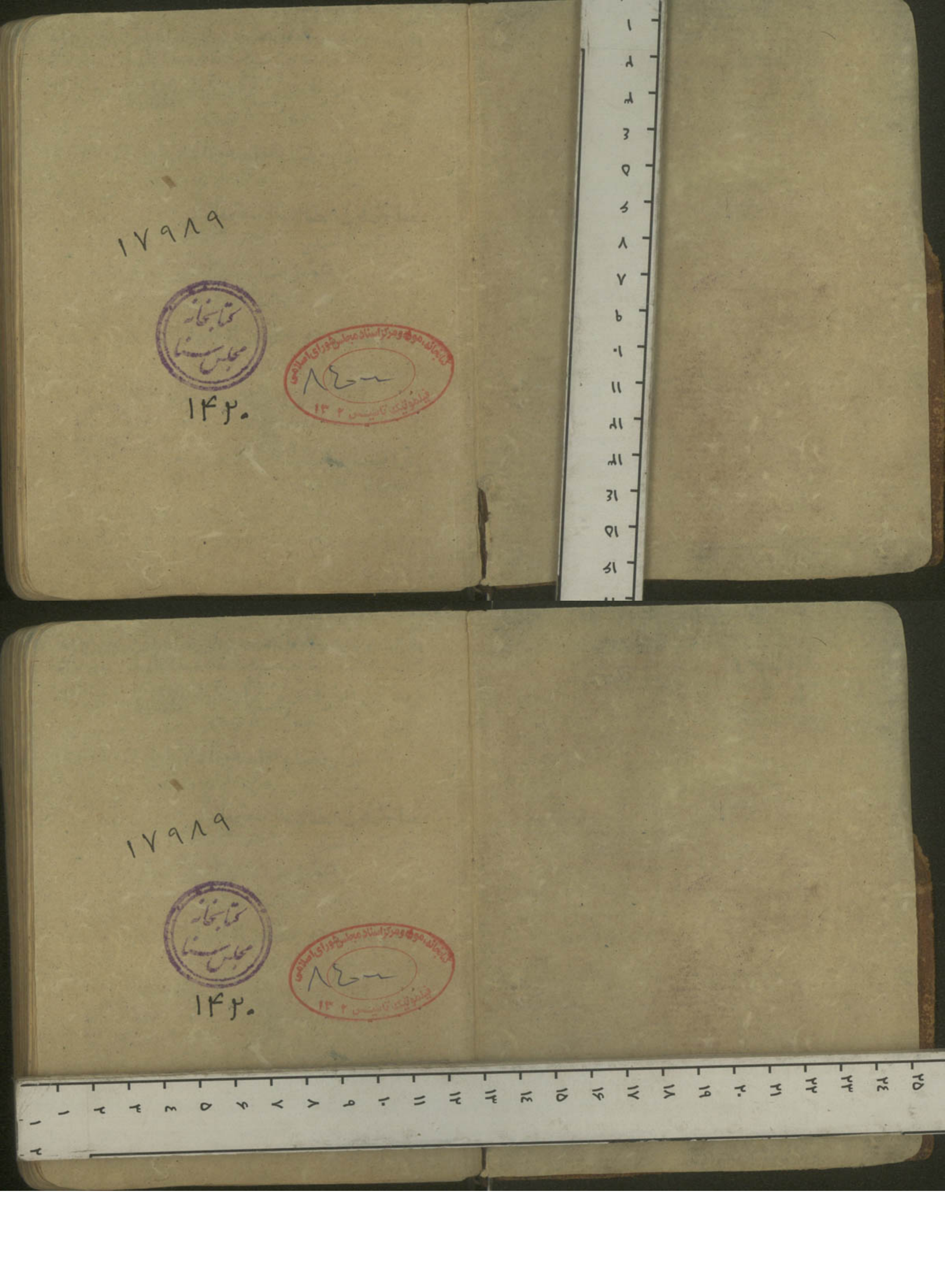
١٤٢٠
١٧٩٨٩

نجدیات

عربی

محمد بن احمد الابیوردی

نجدیات



۱۷۹۸۹
کتابخانه مجلس سنا
۱۴۲۰
کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی

هذه كتاب الغياثيات للابيوردي وهو ابو المظفر محمد بن احمد كان من اولاد معاوية شاعر ظريف قسم ديوانه ثلاثة اقسام منها
العراقيات ومنها النجديات ومنها الوجديات وغير ذلك وكان من اجمل الناس علم الادب وله تصانيف كثيرة

منها تاريخ ابيورد ونسا والمختلف والمؤتلف وطبقات كل فن وما اختلف وما ائتلف في انساب العرب وكانت وفاة الابيوردي سنة سبع وخمسمائة مسموما باصفهان ... جماعة من العلماء

واصحابه الغر المنتجبين ثم الاشادة
وياراندی گزیدگان خاصگان باز بلند کردن

بذكر فضيلة تعقب صيتا ولوطى
بیاد کرد افزونی که در پی آرد آوازه و نرم کردانند

صاحبها من طالبه اصيحما لينا
خداوندان خود را ازجستهادی تو صنعه کردن

والشعر مما يستحكم مرز المعالي
و شعر از انچنانست که استوار کرده شود بنوی قسمها بلندیها را

وتلوح غرره على صفحات الايام والليالي
و می تابد سپیدیها در روی روزها و شبها

ومن اوتي ذرعا خليا وذهنا
و کسی که داده شود دلی خالی و ذهنی

فاقيضا به حليا فسنم ذروته
در بودن او شعر روشن پس براید بر سر کوه وی

وامتطى صهوته صفقته الى
و بر نشیند بر جای نشستن مرکب وی ...

من فنونه وافتلذ الاناسي من عيونه
از گونهای وی و ببرد مردمکها چشمهای وی از چشمهای وی

ولما كان الامتداح يشين الكرام
و چون بود مدح گفتن زشت می کرد کریمان را

والهجا يستشير اللئام
و هجو گفتن بر انگیزاند فرومایگان را

والدهر اهله هازلون
و روزگار و کسی وی بیهوده گویانند

وبالمحل الآخر من الفضل نازلون
و بجای بسیبان از افزونی فرود ایندگان

طفقت انظم الشعر فيما اشكو به
در ایستادیم نظم کنم شعر را در آنچه شکایت می کنم بوی

نبوة الزمان او فخر ليس الا
سر باز زدن روزگار یا در فخر کردن نیست مگر

لذوي البيوتات الشريفة به
مر خداوندان خاندانهای بزرگ را بوی

يدان كفاما اشرت اليه
طاقتی قوتی دارم آنچه اشارت کردم بسوی وی

في هذه الابيات وقد تضمنت اخواتها
درین بیتها و بدرستی که فراهم کرفته است خواهران او را

المجلة الموسومة بالعراقيات
کتاب و حکمت بعراقیات

من ارتجي والى ما ينتهي ارب
بکه امید دارم و بسوی چه منتهی میشود حاجتهای

ولم اطا صهوات السبعة الشهب
و نه کوفته ام جایها بر نشستن هفت ستاره روشن

يا دهر هبني لا اشكو الى احد
ای روزگار انکار کن مرا شکایت نمی کنم بسوی کسی

ما ظل منتهسا شلوي من النوب
انچه دور گذاشت گزیده اندام من از بلاها

فكم تجرعني غيظا تعود به
پس چند جرعه خشم میدهی مرا می جوشد بوی

جوانح بت أطوي بها على اللهب

استخوانها ... گذاشته دوري ... بر زبانه آتش

تركتني بين أيدي النائبات لقى

ترك كردي تو مرا در پيش بلاها افتاده

فلا على حسبي تبقي ولا نسبي

پس نه بر حسب من رحم كردي ونه بر نسب من

يريك وجهي بشاشات الرضى كرماً

مي نمايد ترا روي مرا بشاديها خشنودي از كرم

والصدر مشتمل مني على الغضب

وسينه فرا گرفته است از من بر خشم

هل في أهيلك غيري من تنوّن به

هست در اهل تو جز من كسي كه آراسته شوي بوي

أم هل لهم حين يعزى من أب كأبي

يا هست ايشان را وقتي كه نسبت كرده شوند از پدري همچون پدر من

متى تعد بينها أعصر سلفت

وقتي كه شمرده شود ميان خود روزگارها گذشته

فأنت تربي عليها حين تفخر بي

پس تو زيادتي كني بر آن گاهي كه فخر كني بمن

أما علمت وخير العلم أنفعه

ندانستي وبهترين علم سودمندترين آنست

أن المطامع لا أرجي لها لجبي

بدرستي كه طمعها ... كه ...

إن هزني اليسر لم أنهض على مرح

اگر جنبانند مرا توانگري برنخيزم بر نشاط

أو مسني العسر لم أجثم على لغب

يا برسايد مرا دشواري فرو ننشينم بوماندگي

حسب الفتى من غناه سد جوعته

بسنده است جوانمرد را از توانگري استوار كردن رخنه گرسنگي خود

فكل ما يقتنيه نهزة العطب

پس هر آنچه سرمايه مي گيرد دستخوش هلاك است

فعرضت منهما الهمة وعرضت

پس ... از آن دو كار همت در پيش آمد

دونهما الأمور المهمة حتى

در پيش آن دو كار كارها مهم تا

منحتهما صدوداً تراخى أمده

عطا دادم دوري كردني كه دور است غايت وي

وتجافيا تطاولت مدده ثم

ودوري شد ودراز شد مدتهاي وي باز

إن صاحبي أبا حليس هذا

بدرستي كه دوستدار من

العليمي من كلب بن وبرة

وأما المغوار سعد المصري

من كنانة بن خزيمة كانا برتا خاف

للنسب الرقيق وينظمهما

از براي نسب وصفت نازك وگواهي آورد

وطالبي اللهو سلك الطريق

با طالبان بازي رشته مرواريد را

وتختاران من القريض ما رعفت

وبر مي گزينند از شعر آنچه خون آورده مي شوند

به خياشيم تجدوا هتر

بوي بينيها ...

منه لما يرفع دعائم شرف

مر آنرا بلند كند دو ستون بزرگي را

ومجد فسألاني أن أنظر في ذلك

وبسيار خيري پس درخواست كردند از من كه نظر كنم در آن راه

ما انتهج به هذه المسالك فذكرت

... روشن شود ... باز ياد كردم

لهما ما قاله أبو سعيد

مر آن هردو را آنچه گفته است ابو سعيد

الاصمعي لابن اخيه عبد الرحمن

مر پسر برادران خودرا پند نخشا بنده

وعرفتهما ان رقيق الشعر

وشناسا کردم ایشانرا بدرستی که باریکی شعر

مما تنقض حبوة العلم فيه

از انهاست که شکسته شود دست زانوی دانستن در او

فلم يرتدعا عن سؤالهما ولم اجد

باز نه ایستادند از سوال کردن هردو ونه یافتم

بدا من تحقيق آمالهما وهذه

چاره از ثابت کردن امیدهای ایشان واین

الف بيت في النسيب وسماها

هزار بیت است در وصف زنان ونام داده شد

بالنجديات وهما اول من نشرها

بنجدیات وایشان هردو اول کسی که پراکنده

من الرواة ومن نفذ البصر

از راویان وهرکه سره کرد دیدن را

واهوى لسيفي ان يكون يمانيا

دار دوست میدارم مر شمشیر خودرا که باشد یمانی

واصبوا الى برق يلوح يماني

ومیل میکنم مر سوی برقی که تابد یمانی

اذم ابان ان حبك تاركي وحيدا

ای مادر ابان بدرستی که دوستی تو ترک کننده منست ای ابان اکنون وحید

فمالي بالملام يدان

پس نیست مرا بملامت طاقت دوست

وقد عرض الخلان مني

وبدرستی که ملول شدند دوستان از من

ولامني صحابي حتى الجميري الحاني

وملامت میکنند یاران من جمیری ملامت کرده را

اما علموا ان الهوى يجلب الاسى

او نمی دانند بدرستی که معشوقه می کشند اندوه را

فيمرح دمع العين للهملان

پس شاد می کنند اشک چشم دیدن

سقى الاوطف الهطال دارك باللوى

ابر دهد ابر نیک ریزان سرای ترا که در جای ریگ است

ودونكما يا ايها العلمان

وپیوار کنید اسمارا ای دو کوه

فعندكما مغنى وان كان نائيا

پس نزد شما منزل است واگرچه دور است

اراه بقلبي فهو مني دان

می بینم اورا بدل خود پس وی از من نزدیک است

وقال

سقى الله ليل الخيف دمعي او الحيا

ابر دهد خدای شب خیف را اشک من یا باران

اريد الحيا فالدمع اكثره دم

میخواهم از باران از اشک که بیشتر وی خون است

به طرقت صحبي اميمة موهنا

بان موضع خیز برش خود امیمه بود نیمی از شب یار از من

ونحن باذيال الدجى نتلثم

وما بودیم منها تاریکی دامن می کردیم

مهفهفة يشكو الوشاح ازارها

زنی باریک میان شکایت میکند حمیل از ایزار او

فقد سيم ظلما وهي لي منه اظلم

پس بدرستی که تکلیف کرده بود وان زن مرا از آن ایزار ظالم تر است

ويشكر حجليها السوار اذ حكى

وشکر میکند هردو پای برنجن هر دو دست چون حکایت کرد برنجین

سوارها في الري منها المخدم

جای دست برنجن از زن در سیرابی از آن جای پای برنجن

فاشرق خد لاح موقع لثمه

پس درخشید رخی می تابید جای بوسه دادن وی

وقد كدت لو خشية الله الثم

وبدرستی که خواستم من اگر نترس خدا است بوسه دادمی

وقال ايضا

خطرت لذكرك يا اميمة خطرة
بگذشت از براى ياد كردن تو اى اميمه خاطرى

بالقلب تجلب عبرة المشتاق
بدل مى دوشان آب ديده مشتاق

وتذود عن قلبى سواك كما ابى
وى داند از دل من جز تو همچنانك سو باز دارد

ابى دمعى جواز النوم بالآماق
اشك من گوشهاى چشم

لم يبق منى الحب غير حشاشة
باقى نماند از من دوستى جز باقى جان

تشكوا الصبابة فاذهبى بالباقى
شكايت مى كنند از عشق پس ببر از من باقى را

ابلى من جلب السقام طبيبه
اشفا يابد انكى كه كشنده بود بيمارى را بر شكر دى

ويفيق من سكراته عن الراقى
وبهوش آيد كسى كه كوده بود جهت افسون كننده

ان كان طرفك ذاق ريقك
اگر بود چشم تو چشيده است آب دهان تو

فالذى القى من المسقى فعل الساقى
پس آنك مى بينم از آب داده شده فعل ساقى

نفسى فداؤك من ظلوم اعطيت
نفس من فداى تو باد از ظلم كننده داده شد

رق القلوب وطاعة الاحداق
بندگى دلها و فرمان بردارى ديدها

فلقلة الاشباه فيما اوتيت اصبحت
پس از براى اندكى مانندها در آنچ داده شد گشت

تدل بكثرة العشاق
ناز مى كند به بسيارى عاشقان

وقال ايضا

نأت ام عمرو قرب الله دارها
دور شد مادر عمرو نزديك كرد باد خداى سراى او را

واظهر دمعى ما تجن الاضالع
پيدا كرد اشك مرا آنچ پنهان مى داشت استخوانها پهلو

فوالله لا اكرهت جنبى بعدها
پس بحق خداى ما اكراه نكنم هر دو پهلوى خود را بعد از آن

على البتر حتى تستثار المدامع
بر نهان تا مشوند طلبيده شود از اشكها

وقال ايضا

عرضت والنجم واه عقده
پيش آمد و در آن حال بود پروين سست گشته مرواريد

خرد معجرات بسنا
دوشيزگان نازك اندام با روى روشن

فى مروط ولعتها عبرتى
در چادرها الا شان تفط اشكم را بود آن

لا سقيط الطل عند المنحنا
باران خرد قطره نزديك خم كرده وادى است افتاده اى

فرأت آثارها دامية ذات خضر
پس ديد نشانها آن خون آلوده خداوند سبزى گاه

كاد تخفيه الضنى
نزديك است پنهان مى كند لاغرى را

ثم قالت من تكى منا دما
باز گفت هر كه بگريست از ما خون

وهو لا تخشى علينا الاعينا
و وى نترسد بر ما از نگاه بانان

عبرة لم ير من اسبلها احد
اشكى نه ديد كه فرو فرستاد او را كسى

الا رقيبى وانا
مگر يار من و من

ان للعاشق جفنا خضلا يودع الاحزان قلبا ضمنا
بدرستى كه عاشق را چشمى است تر ودبعت مى نهد اندوهها در دل نزار

وَلَهُ دَمْعٌ اِذَا وَقْرَهُ طَاشَ
بی مروی اشکی است جون خواهد که ساکن کند اورا سبک سار می شود

طَاشَ مِنْ شَوْقٍ يُهَيِّجُ الْحَزَنَا
ار ارزومندی وبوی انکیزد اندوه را

وَبِنَفْسِي هِيَ وَالسِّرْبُ
دفدای دهم بنفس خود انرا وکله اهو

الَّتِي تُوقِظُ الرَّكْبَ اِذَا الصُّبْحُ دَنَا
انکه بیدار می کند شتر اسواران جون سپید دم نزدیک باشد

بِعُيُونٍ سَحَرَتْ وَهِيَ ظُبَى
بچشمها که جادوی کرد وان جسم بتیغها تیز

وَقُدُودٍ خَطَرَتْ وَهِيَ قَنَا
وقدهای که حرکت کرد وان همچو جرپها نیزه بودند

فَتَنَتْنِي وَالَّذِي يُبْصِرُهَا فِي لَيَالِي
بس در فتنه افکندمرا وانکه می بیند انرا در شبها

الْحَجِّ يَلْقَى الْفِتَنَا
حج می بیند فتنهارا

ثُمَّ لَاحَ الْبَرْقُ يَفْرِي ظُلَمًا
باز بتافت برق می برد تاریکیها

حِينَ يَسْرِي وَهُوَ عُلْوِيُّ السَّنَا
کاهی که شب می رفت وروی بلند روشنای بود

فَشَجَانِي ذَا وَهَاتِيكَ مَعًا
بس اندوهکین کرد مرا این وان بهم

اَيُّ خَطْبٍ طَرَقَ الْقَلْبَ هُنَا
کدام کار بزرگ شب امد بعاشق اینجا

وَاَرَانِي الشَّوْقُ اِذْ اَرَّقَنِي بِمِنًى
ونمود مرا شوق جون بیدار کرد مرا بمنی

مِنْ اَرْضِ نَجْدٍ حَضَنَا
از زمین نجد اسم کوهیست

مَنْزِلٌ حَلَّ بِهِ لِي سَكَنٌ بَعْدُ
منزلت فرود امد بوی مرا ارامش دلی بعد ازان

مَا اخْتَارَ فُؤَادِي وَطَنَا
جو کزید دل من جایکاه را

رلی

كُلَّمَا شِئْتُ تَأَمَّلْتُ لَهُ مَنْظَرًا
هر بار که خواهم اندیشه کنم سوی را موضع نکریستن

اَصْبُو اِلَيْهِ حَسَنًا
میل می کنم بسوی نیکوی

وَمَلَأْتُ السَّمْعَ مِنِّي كَلِمًا
وپر کردم شنوای را از خود بسخنانی

تَحْسُدُ الْقَلْبَ عَلَيْهَا الْاُذُنَا
حسد می برد دل بران کوش

وقال ايضا

اَلَا لَيْتَ شِعْرِي هَلْ اَرَى بِالْحِمَى
ای کاشکی که بدانستمی ادمی بینم بان جوکاه

وَاِنْ عُطِّلَتْ بِالْغَانِيَاتِ حَوَالِيَا
واکرچه بی پیرایه شد بسبب ان زنان سرود کوی درحالی که اراسته بودند

اَمِ الْوُدُّ بَعْدَ النَّاْيِ يُنْسَى فَيَنْقَضِي
یا دوست داشتن بعد از دوری فراموش کرده می شود پس کذرد ناچیز شود

لی

وَهَلْ تُعْقِبُ الْهِجْرَانُ اِلَّا التَّنَاسِيَا
وهرکز در پی اورد هجران جز فراموشی کردن یکدیکر را

اَلَا لَا اَرَى عَهْدِي دَنَا الدَّارُ لَمْ نَأَتْ
بدان واکاه باش که نمی بینم عهد خود را نزدیک شود ان سرای یا دور شود

بِعَلْوَةَ مَا كَرَّ الْجَدِيدَانِ بَالِيَا
اسم معشوق تا بان می کردد شب وروز کهنه شود

وَجَدْتُ لَهَا وَالْمُسْتَجِنَّ بِطَيْبَةٍ
ویافتم مرانرا وپنهان شونده در مدینه رسول

رَقِيبَيْنِ عِنْدِي مُسْتَتِرًا وَبَادِيَا
دو رقیب نزدیک منست یکی پنهان ویکی ناظر

فَاَمَّا الَّذِي يَخْفَى فَشَوْقٌ اُجِنُّهُ
بس بدانکه انکه پنهان می شود ارزو بود دست پنهان می کنم ویرا

وَاَمَّا الَّذِي يَبْدُو فَدَمْعِي جَارِيَا
وانکه پیدا می شود اشک منست روان

لَهَا بَيْنَ اَحْنَاءِ الضُّلُوعِ مَوَدَّةٌ سَتَبْقَى بِهَا مَا اَلْفَى الدَّهْرُ بَاقِيَا
مران زندرا میان خمها استخوانها دوستی هر اینه باقی ماند بان انچ یافته شود روزکار باقی

ومن اجلها ابدی خضوعا واشتری
دا از بهر آن ظاهر می کنم نرم تنی را

واشتری دموعا واطوی دیق العمر باکیا
و می خرم اشکها را و در می نوردم اول عمر را گریان

والکرم من یابی العلی ان اجله
و گرامی می کنم کسی را سرباز می زند بلندی قدر را بزرگی کردنم

واهجر من کان الخلیل المصافیا
و می برم از کسی که باشد دوست با صفا

ولی شجن اخشی اذا ما ذکرته
و مرا اندوه است که می ترسم وقتی که یاد آورم اورا

عدوا مبینا او صدیقا مداجیا
دشمن پیدا یا دوستی منافق

وانی به الایام فیما یسوءنی علی کمد
و نیست می کنم بان اندوه روزگار را در داغ اندوهگین می کند مرا برنج دلی

برح واحی اللیالیا
قوی و زنده می کنم شبها را

فلا تقبلی یا عذبة الریق ما حکی
پس قبول مکن ای خوش آب دهان آنچه حکایت کرد

عذولک ولا ترعی المسامع واشیا
نیک ملامت کننده و چراگاه مگردان موضع شنوای سخن چین را

ولا تطمعی فی الاعادی
و نه طمع برا در من دشمنانرا

واسئلی فی ابنی نزار وبعمی وخالیا
و سوال کن بسبب من دو پسر نزار یا بسبب عم من و خال

فان قناتی یتقی دراها العدی
پس بدرستی که نیزه من پرهیز می کند از دفع کردن آن دشمنان

وما کان قومی یتقون الاعادیا
و نه بودند گروه من که پرهیز کردندی از دشمنان

ونحن اناس نرتدی الحلم شیمة ونغضب
و ما مردمانیم که رداگیریم بردباری خوی نیکو را و در خشم شویم

احیانا نغری العوالیا
گاه گاه سیراب کنیم شمشیرهای نیک را

ولولا الهوی لم یغض عینا علی قذی
و اگر نه عشق بودی در و خوابانیدی چشم را بر خاشاک

فتی کان مجنیا علیه وجانیا
جوانی که بودی جنایت زده شده بروی و جنایت کننده

اری کل حب غیر حبک زائلا
می بینم هر دوستی جز دوستی تو نابود شونده

وکل فؤاد غیر قلبی سالیا
و هر دلی را جز دلی من بی عشق

وتحذر سخطی من اراک فعله
و پرهیز می کند از خشم من کسی که در کمال نعمت ارزانی اگر داردی

وان ناله منک الرضی صرت راضیا
و اگر رسیدی او را از تو خشنودی و باشم من خشنودی

اذا استخبر الواشون عما اسره
چون خبر پرسند سخن چینان از آنچه پنهان می دارم دبرا

حمدت سلوی او ذممت التصابیا
ثنا می گویم ترک عشق خود را یا مذمت می کنم خود را الجه ساختن

وحبک لا یبلی ویزداد جدة
و دوستی تو کهنه نمی شود و زیاده می شود نوی

لدی واشواقی الیک کما هیا
نزد منست آرزوهای من بسوی تو همچنانست که بود

ابذهل قلب انت سر ضمیره
ایا غافل شود دل تو نهان ضمیر وی

فلا کان یوما منک باعلو خالیا
پس نشود روزی از تو ای علوه دلم خالی

وقال ایضا

ومالیة الجلین تملا مسمعی حدیثا
و پاشان برکنند دو پای بانه پر می کند جای شنودن از سخنی

مریبا وهی عف ضمیرها
در تهمت افکنند وی عفیف ضمیر وی

لها نظرة تهدی الی الصب سکرة
مر آن زن را نگرستنی است هدیه می فرستد سوی دوست مستی را

كَأَنَّ بِعَيْنَيْهَا كُؤُوسًا تُدِيرُهَا
كوییا که بهر چشم وی کاسها بیست می‌گردانند وی را

وقال ايضا

عَلَاقَةٌ بِفُؤَادِي أَعْقَبَتْ كَمَدًا
دوستی است بدل من درد اورد رنج دل

لِنَظْرَةٍ بِمِنًى أَرْسَلْتُهَا عَرَضًا
از برای یک نگریستن درمنی فرستادم ان نظر را از برای بیمادی

وَلِلْحَجِيجِ ضَجِيجٌ فِي جَوَانِبِهِ يَقْضُونَ
ومر حاجیان را ناله است درکرانهای منی می‌گزارند

مَا أَوْجَبَ الرَّحْمَنُ وَافْتَرَضَا
انچ واجب کرد خدای و فریضه کرد

فَانْتَفَضَ الْقَلْبُ رُعْبًا مَا جَنَى نَظَرِي
پس بیفشاند دل را از ترس و بیم انچ جنایت نگریستن

كَالصَّقْرِ نَدَّاهُ طَلُّ اللَّيْلِ فَانْتَفَضَا
همچو چرغ نم کرد بود وی را شب نم باران خرد قطره شب
پس بیفشاند

نامرده

وقال ايضا
وَقَدْ رَمَتْنِي غَدَاةَ الْخَيْفِ غَانِيَةٌ
وبزد مرا که انداخت بمی بامداد موضع خیف زنی غانیه

بِنَاظِرٍ إِنْ رَمَى لَمْ يُخْطِئِ الْغَرَضَا
بچشم اگر بیندازد خطا نکند نشانه را

لَمَّا رَأَى صَاحِبِي مَا بِي بَكَى جَزَعًا
چون بدید یار من انچ بود بمن بگریست از جزع

وَلَمْ يَجِدْ مِنِّيَ عَنْ خِلِّي عِوَضَا
و نیافت دوستی از دوستی من عوض

وَقَالَ رُحْ يَا أَخَا فِهْرٍ فَقُلْتُ لَهُ يَا سَعْدُ
وبرگوی برو ای برادر ابن قبیله پس گفتم مروی را ای سعد

أَوْدَعَ جِسْمِي طَرْفُهَا مَرَضَا
ودیعت نهاد در تن من چشم وی بیماری را

فَبِتُّ أَشْكُو هَوَاهَا وَهُوَ مُرْتَفِقٌ
پس شب گذاشتم از دوستی از وی حال انبود که تکیه کننده بود برابر
شکایت کردم

وقال ايضا
يُشَوِّقُهُ الْبَرْقُ نَجْدِيًّا إِذَا وَمَضَا
در شوق می‌اورد درخش حالتی نجد بود چون درخشیدن

تَبْدُو لَوَامِعُهُ كَالسَّيْفِ مُخْتَضِبًا
پیدا می‌شود درخشانیهای وی همچو شمشیری که خون الود شده بود

شَبَاهُ بِالدَّمِ أَوْ كَالْعِرْقِ إِنْ نَبَضَا
تیزی وی بخون یا همچو رگ اگر بجهد

وَمُمْتَرِي دَمْعَهُ ذِكْرَى أُصَيْبِيَةٍ
وحال این بود که بیرون می‌اورد اشک وی را بجگانی

إِذَا اسْتَمَرَّتْ بِهِ ذِكْرَاهُمُ نَهَضَا
که چون دایم شود بوی یاد کرد ایشان دوز برجزد

وَلَمْ يُطِقْ مَا يُعَانِيهِ تَعَادُرَنِي
وطاقت نداشت انچ می‌کشید می‌ترک کرد مرا

بَيْنَ النَّقَا وَالْمُصَلَّى عِنْدَهَا وَمَضَى
درمیان توده ریگ و در نمازگاه نزدیک ان و برفت

وقال ايضا

سارده

الْكَوْكَبُ مَا أَرَى يَا سَعْدُ أَمْ نَارُ
انچ می‌بینم ای سعد یا اتش
اوستاده است

شَبَّهَا سَهْلَةُ الْخَدَّيْنِ مِعْطَارُ
برافروزد زن نرم اندام رخسار بکر خوش بوی

بَيْضَاءُ إِنْ نَطَقَتْ فِي الْحَيِّ أَوْ نَظَرَتْ
زن سپید اندام اگر سخن گوید در قبیله یا نگرد

تَقَاسَمَ السِّحْرَ أَسْمَاعٌ وَأَبْصَارُ
قسمت کنند جادوی را گوشها و چشمها

وَالرَّكْبُ يَسْرُونَ وَالظَّلْمَاءُ رَاكِدَةٌ
وشتر سواری که شب می‌روند وتاریکی مقیم و ساکن بود

كَأَنَّهُمْ فِي ضَمِيرِ اللَّيْلِ أَسْرَارُ
کوییا که ایشان در نهانی شب سرها اندی

فَأَسْرَعُوا وَطُلَى الْأَعْنَاقِ مَائِلَةٌ
پس شتافتند دیبها گردنها بیک میل کنند

حَيْثُ الْوَسَائِدُ لِلنُّوَّامِ أَكْوَارُ
انجا که بشتها بالش مرخواب شوند کانرا بالا نهاده بود

لما اتوها وحيّوا من يودّتها
چون امدند ان اتش را وسلام کفتند کسی که می افروخت ان اتش را نزدیک

ردّ التحيّة من يشقى به الجار
جواب سلام کفت کسی که درو بد شود بوی همسایه

غير ان تكنّفه جردٌ مطهّمةٌ
با غیرتی که گرد بر گرد او فرو گرفته بود اسبان کوتاه موی و زنان خوب روی و بزرگ اندام

وغلمةٌ من شباب الحيّ اغمار
و غلامان باکیزه از جوانان قبیله کارها نا ازموذکان

وقال من هؤلياء الركب
پس گفت انمرد را باغیرت که اینگان شتر سواران

وما يبغون عندك لا او تهم دار
وچه می جویند نزدیک تو جای نکند ایشان هم سرای

وراعهم ما راوه منه وليس له دم
و ترسانید ایشانرا انچ دیدند ازوی و نیست بروی را خونی

عليهم ولا في قومهم ثار
بر ایشان و نه در گروه ایشان کینه کشد

فقلت انضاء اسفارٍ على ابلٍ
پس گفتم نزاران سفرها بوشتری

مبلا الغوارب انضتهنّ اسفار
میل کو دست کوهان ایشان سفرها

تمجّ اخفافها والاين يثقلها
خون می ریزد سپلها ایشان و ماندگی گران می کند ایشانرا

دما له في اديم الارض آثار
خونی بروی ادد روی زمین نشانها

وفوقها من قريشٍ معشرٌ نجبٌ
وزبران از قبیله قریش گروهی گزیدگان

بيض شدادٌ حبى الاحلام اخيار
سپیدانند سختانند جمیع حبو ریدگان گزیدگان

فقال لست ابالي يا اخا مضرٍ
پس گفتم نیستم من باک دارم ای برادر قبیله مضر

ءانجدوا في بلاد الله ام غاروا
اور بزمین نجد برامدند در کشورها خدای یا بزمین پستی درشدند

سيروا فسرنا ولي دمعٌ الكفكفه
بر فتند پس رفتیم ما و مرا اشکی است بازمی داشتیم اورا

خوف العدى وهو في ردني مذرار
از ترس دشمنان و اورا در هردو استین من روان بود

وحلقت بفوادي عند كاظمةٍ
و برامد بر دل من نزدیک موضع کاظمه

ليل النقا من عتاق الطير اظفار
شب تود دیگر از ازادی مرغ ناخنها است

بيض عذارى تبزّ الليل ظلمته
بوی عذارها می بویند شب را و تاریکی اورا

باوجهٍ هي في الظلماء اقمار
بروی‌ها سی که ان در تاریکیها همچون ماهها بودند

عين قصار الخطى ان واصلت
زنان که کوتاه گامان اند اگر به پیوندند

قصرن ثم تطل لليالي الصبّ اعمار
کوتاه کنند پس دراز بگردم شبها را عاشق عمرها را

اصبو اليه كما اصبو الى وطني
میل می کنم بسوی وی چنانکه میل می کنم بسوی وطن خویش

فلي لديه لبانات واوطار
پس مرا نزدیک وی خواهشها وحاجتها

زرّ الربيع عليه جيبه وسرى
گوی کرده گریبان وی وجهه رفتن بسوی کور کور کردن باران بهاری

اليه مزنٌ لذيل الخصب جرّار
باره ابر اودولی دامن فراخی که کشنده است

وظلّ يكسوه من نواره حللا
پس دراستاذ وشاینده اورا از شکوفها پیرایها

تنيرهنّ وتسديهنّ امطار
باشکوفه می کردانید ایشانرا و تابوذ می کردانیدند ایشانرا بارانها

وقال ايضا

يا خليليّ قفا تحت ظلال السمرات
ای دو دوستان بایستید در زیر سایها درختان خار

واعبرانی طرفا شرقا بالعبرات
وعادت دهید مرا چشمی که در گلو پس مانده است اشکها از بسیاری

فمن الحی بدت ظمیاء ترمی الجمرات
پس از قبیله ظاهر شد زنان سیاه بام لبی انداخت سنگهاچه را

فی عذاری بجلابیب الدجی معتجرات
در میان دختران بکر چادرها شب تاریک معجر گیرندگان بودند

متمکنات الخطو یسحبن ذیول الحبرات
مستان در گام زدن می کشیدند دامنها بردها یمنی را

فترکن القلب یشکو ما جنته نظراتی
پس ماندند دل را شکایت می کند آنچه جنایت کرد بودی نظرهای من

وقال ایضا

وظباء من بنی اسد بهواها القلب مملوک
و بسا مانند آهو که از قبیله بنی اسد اند بدوستی ایشان دل مملوک است

زرن والظلماء عاکفة وقناع اللیل مسدول
زیارت کرده در ظلمتی تاریکی مقیم بودند و روی پوش شب فرو هشته بود

وبدت سلمی تخاصرها غادة منهن عطبول
و پیدا کرد سلمی که دست در میان گاه وی زده بود زنان نرم اندام ایشان یکی دراز بود

کاهتزاز الغصن مشیتها وهو مجنوب ومشمول
چون جنبیدن شاخ بود حالت رفتن وی وان شاخ را باد جنوبی وزنده بود و باد شمالی

وکوباها فلا انقلت زهر ریان مطلول
همچو بوی خوش وی که بوی مباد شکوفه سیراب است باران خرد ظلّ بود باوید

واديم الخد من ترف بالشباب الغض مصقول
و این زن کشیده رخ از نعم وان جوانی تازه زدوده شده

ولها جد اذا انتسبت بلبان العز مغلول
و مران زنرا بزرگی چون نسبت کرد بلبان از جوش بشیرها عزت دو بار پیرورده شده

فتعاتبنا ومحجرها بسقیط الطل مبلول
پس گله کردیم ما و چشمخانه زن بیفتاده بود بادان شب ترکرده شده بود

ثم قالت وهی باکیة ثم فسیف الصبح مسلول
پس گفت آن زن در حالتی که گریان برخیزد پس شمشیر سپیده دم کشیده شده است

ان زند اللیل من قصر ببنان الفجر محلول
بدرستی که گره شب از کوتاهی بسر انگشتان سپیده گشاده کرده شده است

واذاب الرکب منطرحی سحرا والقلب متبول
و در یمنت آورد شتر سواران جاه خواب من در سحرگاه و دل فاسد کرده بود

فانتظی العیس علی عجل عاذل منا ومعذول
بر نشسته بر جرات شتران بتعجیل ملامت کننده از ما و ملامت کرده

وبدا برق یدب کما دب فی قیدیه مکبول
و پیدا شد برق که نرم می رفت همچنانکه نرم رفتی اندر دو بند خود بند کرده شده

فرای شجوی ابو حنش ماجد فی باعه طول
پس دید اندوه مرا ابو حنش گشوده مرد کریم در ارش وی دراز است

ودنا منی فقلت له انت وادی الزند مأهول
و نزدیک آمد من پس گفتم مر او را تو بیرون آمده ای که آن جای او بیدی

شمه عنی ما استطعت ملی ناظر بالدمع مشغول
بنگر برای من برق از برای تا که ... ... مرا ... جشم است که با اشک مشغول است

وقال

زارت سلمی والخطی یقنفی
زیارت کرد سلمی گامها و حال این در پی می رفت

اثارها من ذیلها ماح
نشانهای انی گامها دامن سلمی محو کننده

تخفی محیاها لیخفی السری
پنهان می کند روی خود را با پنهان می شود شب رفتن

حذار ان ینتبه اللاحی
از ترس آنک بیدار شود ملامت کننده

وهل یواری اللیل من لم یزل
و پنهان می کند شب کسی را همیشه

من نورها بالمنظر الضاحی
از نور خود با جای نگرستن روشن است

لولم تجرها اذ سرت فرعها
اگر امان ندادی وقتی که شب رفت موی را

علی الدجی هم بإصباح
بر تاریکیها قصد کرده بودم به سپیده دم

فبت والحی علی رقبة اکرع حتی الفجر فی راح
پس شب گذاشتم و حال این بود که قبیله بر چشم داشتن بودند تا سپیده دم می خوردم در خمر

فاينا اظهر سكرا وما عاثت يدٌ فينا باقداح
بس كدام از ظاهر تر است درمستی و تباهی نکرد دستی در ما بقدحها

اقدها ام طرفها ام انا ثلثة ما فيهم صاح
او بالا آن زن یا چشم آن زن یا من سه کس نیست در میان ایشان هشیار

ثم انثنت تمشي على خيفة خلال اشياف وارماح
پس بازگشت میرود بر ترس در میان شمشیرها و نیزه‌ها

بمنزل تشرق ارجاوه بكل وافي اللب جحجاح
در منزل که درمانده بود کرانهای بهر تمام خردی مهتر

معتقل خطية لدنة تفجع ابدانا بارواح
در دوش افکنده نیزه خطی نرم که مصیبت میارد تنهارا بجانها

وبالحمى مستخطرا بن ثرى كالمندلى الرطب نفاح
و بلی چراگاه در حال که بوی خوش طلبیده است در خاک تر همچون عود تر بوی دهنده

اروع لم يشرب صرى منهل تغمز العين بضحضاح
تیز دلیست که نخورد آب تیره آب خورده همچون در آمدن کرده خم در میان آب اندک

وقال ايضا

يا دورة بمصاب المزن من اضم
ای دیار تکمه نطلی ما ریزش ابر سپید از آن موضع

محفوفة من عذارى الحي بالمقل
گرد فرو کرفته شده است از دختران مکبر قبیله بچشمها

هل انت عائدة ليلا ابيت به
او هستی باز کردنده شبی را که شب گذاشتم در وی

في ذمة النجم بين الحلي والحلل
در زینهار پروین میان او اینش و پیرایند

يهمي على وجنات غير شاحبة
و می دواند بر رخسارها رنگ ناکشته

ما لا تفارقه التقوى من القبل
آنکه جدا نمی شود پرهیزکاری از بوسه دادنها

ويكشف الروع عني صارم خذم والسيف
و برمی دارند ترس را از من تیغ برنده تیز و شمشیر

بغر مجيب الخائف الوجل
نیکو اثنان دهنده ترسنده

بمنزل خالط المسك البليل به ثرى
بمنزلی ابحه بود با مشک تر بوی خاک نمدار

ينم برياً روضة الخضل
نمامی کند بوی داد سبزه را تازه

والصبح نفر سرب الليل حين لوى
و سپیده دم برمانند گله شب را که عمر را بگردانید

تليله من دياجيه على الكفل
از تاریکیها وی بر جای نشست

لما تبلج مفتراً مباسمه نضحت
چون بدمید سپیده دم گشاده جایها نرم خندیدن وی آب زدم

غرته بالمدمع الهطل
روی سپیده دم بموضع اشک نیک ریزان

ودعتني سلمى والرقيب يرى
وداع کرد مرا سلمی و رقیبان وی می دید

بعدها ما يعيبها من الثمل
بعد از آن وی آنچه بجنبش وی منتقلات از مستی

ثم انصرفت على ذي ميعة فمشى طوراً

رويداً واحياناً على العجل

وقال ايضا

ادارا باكناف الحمى جادها الحيا
ای سرای که در کنارها آن چراگاه جوانمردی کرده است بر و باران

والقت بها ارواقهن سحائبه
و انداخت بآن اکناف سمتها خود را ابرهای وی

اجيبي محبا ان توهم منزلا عفا بك
جواب ده دوستی را اگر گمان بود منزلی را کهنه شده است

ردد نبيه من الدمع ساكبة
ترکند هر دم ایستادن خود را از اشک ریزنده وی

فاين الظباء العين والرشا الذي
پس کجااند آهوان فراخ چشم و آهو بچگان آنکه

تلاعبها طوراً وطوراً تلاعبه
بازی می‌کنند با آهوان گاهی و بازی می‌کنند مادران بچگان

وما ام ذيال السرابيل باسل طويل
ونیست مادران دامن کشیده پیراهنها دلیری درازاست

نجاد السيف عبل مناكبه
دوال شمشیر سطبر بود کتفها وی

غزا ابتغى نهبا يشف وآه ثراءه
غزو کرد می‌جست غارتی را شفق می‌کرد بس شب وی خاکستر داری

لعل العيش تصفو مشاربه
وبر امید آنکه زندگانیش صافی شود آبخوردهای وی

فلاقاه فرسان تلوح سيوفهم
پس بدید سواران که می‌تافتند شمشیرها

صباحا وليل النقع تجثو غياهبه
در وقت بامداد و شب گرد و غبار زانو زدن بود تاریکیهای وی

وما صعقهم حتى تحطم سيفه
و آغاز قتال کرد با ایشان تا بشکست شمشیر وی

ومجت نجيعا في المكر ذوائبه
و بیرون انداخت خون تازه در جای کیران وی

وغودر اكلا للضباع وطعمة
و مانند شد خوردنی را مر کفتاران را و طعامی

لا فتخ من لحم القتيل مكاسبه
هر کرکسی از گوشت کشته جای کسب و کاب

فعاد إليها بالنعي دفيقه بشق
پس بازگشت بسوی آن خبر مرگ یاری می‌شکافند

دريته آسى وهو نادبه
در جامه که خدا را اندوه و او گریننده بود بر مردگی وی

فصلت بيوم دع عدوي بمثله
پس گذاشتم بروزی همان دشمن مرا همانند وی

طويل على من ضمن اللحد غايبه
درازی بر کسی که در میان آورده است لحد را غایب وی

وباتت بليل وهو اخفى لويلها ساريا زود برود
دگذاشتم شبی را واو پوشیده تر است مردای آن زن را

تبكيها بطئ كواكبه
گریستن آن زن که آهسته بود ستارگان وی

باوجد مني يوم ودعت غادة
بانده کینی تر از من روزی که وداع کرد نازنین

هلالية والصبح يلمع حاجبه
که از قبیله‌ی هلال بیرون می‌تافت ابروی وی

وواش يسر الحقد واللحظ ناطق به
وبسا نمامی که پنهان می‌کند حسد و کینه را و نگریستن سخن گوینده است بآن کینه

وعلى الشحنا تطوى ترايبه
و بر دشمنانگی در نوشته می‌شود استخوانهای سینه

وشى بسليمى مظهرا لي نصيحة
غمازی کرد بسلمی پیدا کنند مرا نیک خواهی را

ومن نصحاء المرء من هو كاذبه
واز نصیحت کننده مرد کیست که وی دروغ گوینده است

ورشح من هنا وهنا حديثه
وبرورده از اینجا و اینجا سخن خود را

ليخدعني والليل يختال حاطبه
تا بفریبد مرا و شب هلاک کرده شود همه جین وی

فقربته مني ولم يدر انه اذا اغتدى
بس نزدیک گردانیدم پیش خود و نمی‌دانم بدرستی که وی ...

ليس ممن اقادته
نیست از آنها که نزدیک گردانیدم وی را

وارعيته سمعي ليحسب انني سريع
و چراگاه گردانیدم ...

الى الامر الذي هو طالبه
بسوی کاری که او طالب وی است

ولو رام عمرو والمغيرة عزتي
و اگر طلبند قبیله عامر و قبیله مغیره عزت مرا

لاعيتهما فليحذر الشر جالبه
هر آینه فرو مانده کردانند ایشان را پس حذر کند از بدی کشنده وی

وما الصقر مثلي حين يرسل نظرة
و نیست چرغ مانند من گاه که فرستد نگریستن را

وتصدقه عيناه فيما يراقبه

ورات گوی دارد وی را از عدو چه دراین نگاه می دارم وی را

ولا الاسد الضاري يرد شكيمتي

ونه شیری گزنده کننده بازمی گرداند قوت مرا

وان دميت عند الوقاع مخالبه

واگرچه خون آلوده شده است در وقت قتال کردن چنگالهای وی

فقلت له لما تبين انني فتى الحي

پس گفتم مرا درا وقتی که پیدا شد نزد بوی که من جوان این قبیله

لا يشقى به من يصاحبه

بدبخت نشود بوی کسی که یاری دارد باوی

اتعذلني فاها لقلبك على الهوى

او ملامت میکنی مرا دوی یاد دی برای عشق

لاذمت بالحبل الذي انت قاضبه

تاهی برانداز م دسن عهد را آنکه تو برنده وی

واهجر من اغرى اذا عبته به

وببرم از آنکی که دوست دارم اورا چون عیبت کنی وی را

بيتح

حولت فدا للذي انت غائبه

گردانند شرما فدا او را که تو عیبت کننده وی

يهيم به والراقصات الى منا

سرگشته می شود بوی شتران رقص کننده بسوی منا

فؤاد يجن الحب والوجد غالبه

دلی که پنهان می کند دوستی را و اندوه غلبه کننده است بوی

كاني تريف خامر السكر لبه

گویا بدوستی که می مستی که پوشیده است مستی عقل خود وی را

عشية شطت بالحبيب ركائبه

شبانگاهی که دور گردانید دوست بر نشستن وی را

تمثله الذكرى وهيهات نازح

صورتی می کند یاد کردن و چه دورست دور شونده وی را

ناءت داره حتى كاني اخاطبه

دور شد سرای وی تا بدرستی که باوی مخاطبه می کنی

وقال ايضا

٧

وهيفا لا اصغي الى من يلومني

و باریک میان که میل می کنم بسوی کسی که ملامت می کند مرا

عليها ويغريني بها ان يعيبها

بر آن زن و بر می آغالند بآن زن تا عیب کند او را

ابيت باخرى مقلتي اذا بدت

میل می کنم بیکبار دو دیده من چون پیدا شود

اليها وبالاخرى اراعي رقيبها

سوی آن و بآن دیده دیگر نگاه می دارم نگاهبان را

وقد غفل الواشي فلم يدر

و بدرستی که غافل سخن چین و نمی داند

انني اخذت لعيني من سليمى نصيبها

که بدرستی که من گرفتم مر چشم خود را از سلمی بهره آن چشم

وقال ايضا له

الا ليت شعري هل ارى ام سالم

ای کاشکی دانستمی آیا می بینم — اسم مردی است

بيت شش

بمرتبع بين العذيب وبارق

بآن موضع بهاری در میان دو موضع

واسرى اليها والهوى يستفزني

و بشب می روم بسوی آن و دوستی سبک می گرداند

بمجمرة الاخفاف فتل المرافق

بشتر سوخته سپلها بافته در بحها

معي صاحب من سر عدنان ماجد

با من یاری بود از خالص قبیله عدنان بزرگی

مضنى نواحي الوجه غمر الخلائق

ناپان است کرانها روی وی ناآزموده خوبها یعنی دیانت ناکرده

ضعيف وكا الكيس لا جاره اذ

سست بند کیسه نه همسایه او بازار است

ولا ضيفه بالمنزل المتضايق

و نه مهمان وی منزل تنگست

اذا هوم الركب الطلاح حدا بهم

چون خواب شوند شتر سواران فرو مانده حدا حدا و براینشان را

ولقد ذادا عيسهم بالسوابق
فراهم ارذ ضعيفكان شتران سبيذ ايشان به بيش دنكان
كأن اخا عبس كالكور اجدل
كويا كه قبيله عبس بربالاان جرغ
يمرّ تباء من ذي الاراكة شاهق
بجاى ديذبان بان موضع درخت اراك سركوه
ولا عيب فيه غير ان مطيه
وعيب نيست دروى جزانكه باركردنى
على اليأس من تقويره في الودائق
بر غبيذى اند ازمغاكى اوردن ايشانرا دركرمكاه بحت
وان كرى عينيه في ليلة سرى
وبدرستى كه خواب هردو جشم درشب رفتن
قليل بحيث الليل جمّ البوائق
اندكست بانجا كه شب را بسيارست بلاها
واني اعاني في الصبابة لومة
وبدرستى كه من رنج مى بينم اندر عشق دوستى وملامت كردن او

وما هو عندي بالرفيق المماذق
ونيست وى بوذ يار منافق
واعلم ان العذل منه نصيحة
ومى دانم كه ملامت كردن اذوى نصيحت است
ولكن بعذل نصح سال العاشق
ونيست براستى نصيحت كردن بى عشق بر عاشق را
الم تر عيني لا راى شرّ باللوى
اندبذ جشم من نه بينذ بدى نجم كشت
معرّس طيف آخر الليل طارق
وادى جاى فرودامدن خيال اخر شب شب ايندة
لقيسيه لا ذكرها ناصح ابا ولا وجهها
از براى زن قيسى نه ياذكردن ان نصيحت كنند بدرستى ونه روى درروى
نهى العيون الروامق
غارت كرده جشمها نكرنده است
تعلقتها طفلين والدهر
جنك درزدم باو درحالتى كه هردو طفل بوديم دورروزكار

عندنا كثير ايادية قليل العوائق
نزد ما بسيارست نعمتهاوى اندك است موانع وشدايد
فما زال ينمي حبها في شبيبتي
برهميشه بلند مى شذ دوستى ان درجوانى من
وفي الشيب اذ الفى يدا في المفارق
واندر پيرى جون ديذ دست خوذ دا جاهها فرقهاى
اذا ما التقينا لا ذنب لا زر بالتقى
جون ديذيم ما بناه كرفتن ازارها بپرهيزى
وناجى وشاحيها النجاد بعاتقي
وراز كفتن بهردو دوال شمشيرى متصل بوذ بكردن من
واكرم اخلاق يدل بها الفتى
بزركتر خويهايى كه نازمى كنذ بان جوانمرد
عفاف مشوق حين تخلو ابشائق
باك دامنى معشوق كاهى كه خلوت كند بعاشق ارزومند
اصغي الى اللاحي وبيني وبينها
اكوش دادم بسوى ملامت كننده وميان من وميان اندن

حديث كسمط اللؤلؤ المتناسق
سخنيست همجو رشته مرواريذ اندر يكديكر كشيذه
ولو قدرت اترابها لخبأنني
واكر توانندى همزاذان وى بنهان كنندى مرا
على شعب بين الطلى والمخانق
بر شيفتكى ميان صحنها كودن وجاى خبه كردن
فما كذب الواشي بظمياء نافع
بس نيست دروغ كفتن سخن جين بزن سياه بام لب سوذ دهنده است
لدي ولا ودي لها غير صادق
نزد من ونه دوستى من مران عشيقه را جز راست
وقال ايضا
هل الوجد الا لوعة اعقبت اسى
نيست اندوه عشق مكر سوزشى در بى ارذ اندوهى
فبالجسم منها نهكة ونحول
بس بتن ازان نقصانيست ونزاريست

أو الشوق لا ترى من تجنبه
با هست از تو مکر که بینی که دوست می داری

قريبا ولا يرجى اليه وصول
نزدیک و امید داشت نمی شود بسوی وی پیوستن

فما لك إن أهديت يوما تحية
پس چه بود مر ترا اگر هدیه فرستی تو روزی سلامی

اليه سوى البرق اللموع رسول
بسوی ان محبوب جز برق درفشنده بپیغامبر سانیدن

هوى دونه من عامر ذو حفيظة
دوستی که از پیش وی از قبیله عامر خداوند غضبی

تصول فتزرى بالنجيع نصول
حمله می کند پس سیراب می شود بخون تازه پیکانها

ذكرتك يا ظبي الصريم واللوى
یاد کردم ترا ای آهو ریگی و تاریکی

على سدول والدموع همول
بر من فرو هشته بود و اشکها روان بود

وأراك يغلبني والمهامه بيننا
ادیدم ترا بدل خود و بیابانها میان ما

وفي الليل مذ شط النوى بك طول
و در شب از ان وقتی که دور کردانید جدائی ترا درازیست

كأنك والحي الذين تديروا
گویا بدرستی که تو و قبیله آنکسان که سرای گرفتند

صريمة عندك في الفؤاد نزول
در ان موضع نزدیک منست در دل فرود آینده کان

أراعي نجوم الليل وهي طوالع
نگاه می دارم ستاره های شب را و ان ستارگان بر آینده کان بودند

إلى أن يضيء الفجر وهي أفول
بسوی ان وقتی که روشن گردد صبح تمام و ان ستاره کان فرو شونده کان بودند

جنحن حيارى للمغيب كأنما نواظر
میل کردند همچو متحیران از برای فرو شدن گویا ان ستاره کان نگرنده کانند

لشتتها الكلالة حول
که بوده باشد با ایشان از ماندگی همچو چشمها احول

ولولاك لم تعبث بطرفي سهاده
واگر نبودی بازی نکردی بچشم من بیداری وی

ولا خاض سمعي بالملام عذول
و در نیامدی در شنوای من بسبب ملامت کنند ملامت کننده

أتذكر أياما مضين بذي الغضا
او یاد می داری روزگار گذشته بان موضع بان

سقاهن سحاب العيش هطول
آب دهد ان روزها را ابر زندگانی ابر بسیار بارنده

إذا العيش غض والشباب بحاله
وقتی که زندگانی تازه بود و جوانی باب خود بود

وفي حدثان الدهر عنك غفول
و در حوادث روزگار از تو غفلتی بود

ونحن بربع لم تطأه نوائب
و ما بمنزلی بودیم نا نکوفته بود ویرا بلاها روزگار

ولا انسحبت للريح فيه ذيول
و کشیده نشد مر باد را در وی دامنها

تباكر عودا من بشام تعله بفيك
بامداد می کردی چوبی را از درخت مسواک در باره شواید دهن وی را

وما لاح الصباح شمول
و نه یافته بود روشنای روز از درختی که باد شمال وزنده بود

إذا هو لم يعرف وقد ذاق طعمه
چون او برگ نیاورده بود و بدرستی که چشیده شواید هانش

فمن عجب أن يعتريه ذبول
پس از تعجب که رو می آید بوی پژمرده شده

شغلت قريضي بالنسيب فأصبحت
مشغول کردی تو شعر مرا وصف عشقه پس گشت

شوارده في الخافقين تجول
دمیدها شعر در کنارها جهان جولان می کند

يغني به سفر وتطرب كواعب
سرودی می گوید بوی مسافران و تازه گردانیده می شود زنان نار پستان

وتبكي رسوم رثة وطلول
و در گریه نشانها کهنه و نشانها سرای اورده می شود

وَكُنْتُ أَقُولُ الشِّعْرَ قَبْلَ تَكَلُّفًا
وبودم می‌گویم شعر را درنثر بتکلف

فَعَلَّمَنِي حُبُّكَ كَيْفَ أَقُولُ وَمَا لِـ
پس مرا آموخت مر دوست ترا چه گونه می‌گویم داشتن من

وَلَوْعَةِ بِتُّ أُخْفِيهَا وَأُظْهِرُهَا
وبا سوزشی شب گذاشتم پنهان می‌کردم و پیدا می‌کردم

بِمَنْزِلِ الحَيِّ بَيْنَ الضَّالِ وَالسَّلَمِ
منزل آن هله میان آن دو درخت بادیه

دیده

وَالدَّمْعُ يَغْلِبُنِي طَوْرًا وَأَغْلِبُهُ
واشک غلبه می‌کند مرا باری و غلبه می‌کنم او را

وَمَنْ يُطِيقُ غِلَابَ المَدْمَعِ السَّجِمِ
و که طاقت دارد غلبه کردن با اشک ریزان

حَتَّى تَبَيَّنَ صَحْبِي مَا أُتَّهَمْتُ بِهِ
تا دانستند یاران من آنچه تهمت زده شده بود

فَقُلْتُ لِلطَّرْفِ هَذَا مَوْضِعُ التُّهَمِ
پس گفتم مر چشم را که این جای تهمت است

٣٧

ظَلِلْتَ تَذْرِي دُمُوعًا مَا يُنَهْنِهُهَا
روز گذاشتی تو دور می‌کنی مر اشکها را که باز نمی‌دارد آنها را

عَذْلُ الصَّدِيقِ فَرِيَّ غَيْرِ مُنْكَتِمِ
ملامت کردن دوست چیز عجیب پنهان نیست

هَبْنِي أُغَيِّضُهَا مَا لَمْ تُشَبْ بِدَمٍ
انگار مرا که کم می‌کنم آن اشکها را تا آمیخته نشده است بخون

فَكَيْفَ أَسْتُرُهَا مَمْزُوجَةً بِدَمٍ
پس چه گونه بپوشم آن اشکها را در حالی که آمیخته کرده است بخون

وَهَكَذَا كُنْتَ تَبْكِي يَوْمَ ذِي بَقَرٍ
و همچنین بودی تو می‌گریستی روزی بان موضع بودی

وَلَيْلَةَ الجِزْعِ وَالمَثْوَى عَلَى أَضَمِ
و شبی آن موضع بودیم و مقام گاه بران کوه

فَأَنْتَ أَمْنَعُ لِي مِمَّا أُحَاوِلُهُ مِنَ الوُشَاةِ
پس تو بازدارنده تو از منی آنچیز که طلبم او را از نمامان

فَدَعْنِي وَالهَوَى وَنَمِ
پس بگذار مرا با دوستی و در خواب شو

وَيْحَ العَذُولِ أَمَا يَبْقَى عَلَى دَنِفٍ
ای بیچاره ملامت کننده آیا رحم می‌کند بر بیمار رنجوری

طَوَى الحَيَا أَنَّهُ مِنْ وَجْدٍ عَلَى أَلَمٍ
در نوشته است گرد اگرد سینه را از اندوه بر درد

يَمْشِي بِعَرْضِي إِلَى ظَمْيَاءَ يَثْلِمُهُ
می‌رود ابروی مرا بسوی زن سیاه بام لب که تا رخنه کند او را

وَقَدْ دَرَى أَنَّ مِنْ أَلْحَاظِهَا سَقَمِي
و بدرستی که دانسته بدرستی که از نگرستن او بیماری منست

إِنْ أَعْرَضَتْ وَنَأَتْ أَوْ أَقْبَلَتْ وَدَنَتْ
اگر روی گردانید و دور شود بادوارد و نزدیک شود

فَهِيَ المُنَى وَالهَوَى النَّجْدِي مِنْ شِيَمِي
پس آن آرزوها و دوستی نجدی از خوها منست

وَرُبَّ لَيْلٍ طَلِيحِ النَّجْمِ قَصَّرَهُ بِهَا
بسا شبی فرو مانده است بودن کوتاه کرد او را

الشِّفَاءُ إِنْ مِنْ لَثْمٍ وَمُلْتَزَمٍ
بسبب آن دو شفا دهنده از بوسه دادن و جای کنار

سی دو

تَقْبِيلَةٌ كَأَنْتِثَارِ الصَّقْرِ فُرْصَتُهُ بِهَا
قبله دادنی همچو نگاه داشتن چرغ فرصت خود را بان

أَلْثَمُ بِي عِنَاقِ خَدِّهَا وَفِي
دوی با دوی معانقه کرد که گونه را بوسه دادن و دهان را

وَلَمْ يَكُنْ بَعْدَهَا إِلَّا التُّقَى وَطَرٌ
و نبود بجز از آن مگر پرهیزکاری حاجتی

وَهَلْ خَطَتْ بِي إِلَى مَا شَانَنِي قَدَمِي
و آیا برد مرا بسوی آنچه زشت کرد آن مرا قدم من

ثُمَّ افْتَرَقْنَا فَأَغْنَتْنَا مَبَاسِمُهَا
باز جدا شدیم ما پس بی‌نیاز کرد ما را جای خنده بودی

عَنِ البُرُوقِ وَأَجْفَانِي عَنِ الدِّيَمِ
از برقها و چشمهای من از بارانهای دایم

وَثَغْرٍ مِنْهُمَا كَعِقْدٍ وَهُوَ مُنْتَظِمٌ
و دندان بعض از آن همچو رشته مروارید در حالی که وی رشته کرده بود

وَالدَّمْعُ مِنِّي كَعِقْدٍ غَيْرِ مُنْتَظِمِ
و اشک از من همچو رشته مروارید نارشته

واللیل ینفی ضیاء الصبح ظلمته
وشب دور می‌کند روشنای صبح را تاریکی وی

کحاجب مابه انس لمبتسم
همچو ترش روی نیست بوی آرامی مرد خندان را

ان شاع منا ازرها عن عفتی
اگر فاش شود از ازرها وی او پاک دامنی خبری

خبر فان شاهدها فیما حکت کرمی
خبری پس اگر گواهی دهد از پاک دامنی در آنچه حکایت کرد کرم منست

وقال

ونفحة من ربی ذی الاثل قابلنی
و بسا بوی خوش که از بالاها از موضع پار درخت شوره گز مقابله کرد مرا

بها نسیم یزید القلب احزانا
با آن نسیمی که زیاده می‌کند دل اندوهها

ولم یطب بها من روضة انف
و خوش نبود خاکهاوی از سبزه‌زاری جوانا کرده

فهاج ریاه اطرابا واشجانا
پس برانگیخت بوی خوش وی نشاطها را و اندوهها را

لکن ذا الاثل طاب الوادیان به
لیکن موضع پار شوره گز خوش باد از دو وادی از وی

حیث الرباب تجر الذیل احیانا
آنجا که از زن می‌کشید دامن خود را گاه گاه

ولم یکن لی لکناف الحمی وطنا

ولا الفوارس من نبهان جیرانا

فلم یزل بی هوی طایبة علقا
پس همیشه مرا دوستی زن طایبه آویخته

حتی استفدت به اهلا واوطانا
تا فایده گرفتم بوی اهلی و جاها

نخلا ان نظرت قالت بنو ثعل
زن فراخ چشم اگر بنگرد گویند قبیلهٔ بنی ثعل

عیناک یا ابنة ذی البردین ازمانا
هر دو چشم تو ای دختر خداوند دو برد اندازنده تو از زشت

تمشی رویدا فلو نام الثری
می‌رود آهسته پس اگر خواب بودی خاک زمین دار

ومشت علیه لم یعد الوسنان یقظانا
و رفتی او زن بروی بازگشتی خواب‌شونده سبک و بیدار

فی خرد عرب الغالها رجح
در زنانی شرمگین شوی دوستان جایگاها نشیب گاهها ایشان

هیف حملن علی الکثبان اغصانا
زنان باریک میانی که برداشته اند بر تودها دیگ شاخها

ومن مخافة بین کنت احذره
واز ترس جدائی فراق بودم من که پرهیز می‌کنی از آن فراق

لم اذکر العذ کیلا اذکر البانا
یاد نکردم بالا را تا یاد نکنم اندرخت بانها

فهل تری یا هذیم العیس غادیة
پس آنا دیده بود ای هذیم شتران سپید را در حالی که بامداد کنند گان بود زند

ام لا فقد انست عیناک اظعانا
یا نمی‌بینی پس به درستی که دیده هر دو چشم تو هودجها را

فیهن قلبی وعند المنحنی بدنی
در آن هودجها دل من و نزد خم کرده وادی تن منست

فارحم قلوبا اذ فارقن ابدانا
پس رحمت کن دلها را وقتی که جدا شوند از تنها

فرق لی وبکی حتی بکت ابلی
پس رحم کرد مرا و بگریست تا گریستند اشتران

رفقا هذیم فقد ادمیت اخفانا
مدارا کن ای هذیم پس به درستی که خون آورد کامهای ما

لا انت تعجبنا یا نجد بعدهم
خوش نمی‌آیی تو ما را ای نجد بعد از ایشان

ولا لنا بالحمی عیش کما کانا
و نیست ما را بآن چراگاه زندگانی همچنانکه بود

وقال ایضا

ذَرِ اللَّوْمَ يَا ابْنَ الْهَاشِمِيَّةِ إِنَّنِي بَغِيضٌ
بگذار ملامت کردن ای پسر زن هاشمی بد دستی (؟) من او دشمن داشت

إِلَى الْعَاذِلِ الْمُتَحَرِّضُ
بسوی من از ملامت کردن دروغ گوی

وَلِلْبَانَةِ الْغَيْنَاءِ ظِلٌّ الْعِنْتُهُ
و مو درخت بانه آواز کنندن سایه آرام گرفتم بادی

فَلَا يَنْزَوِي عَنِّي وَلَا يَتَقَلَّصُ
بس نمی گردد از من و کم نمی شود

وَيَنْمِي هَوَاهَا يَزْدَادُ جِدَّةً
و بلند می شود دوستی ان زن بس زیادت می شود نوی

وَكُلُّ هَوًى يَا سَعْدُ يَبْلَى وَيَنْقُصُ
و هود دوستی ای سعد کهنه می شود و کم می شود

وقال

هِيَ الْجَرْعَا صَادِيَةٌ رُبَاهَا
آن ریگستان در حالی که تشنه است بالاهاو تل (؟)

سحر

فَزُرْهَا يَا عُذَيْمُ أَمَا تَرَاهَا
بس زیارت کن ای عذیم اما نمی بینی تو انرا

وَخَلِّ بِهَا دُمُوعَكَ وَاكِفَاتٍ
و بگذار بوی اشکها خودرا چکنده

وَكَيْفَ السُّحْبِ وَاهِيَةٍ كُلَاهَا
همچو چکیدن ابرها در حالی که سست بوذ دامنهاو (؟)

وَلَا تَذْعَرْ بِهَا آدْمَاءَ تُزْجِي
و مترسان دران موضع آهوانی که می رانند

بِرَوْقَيْهَا عَلَى لَغَبٍ طَلَاهَا
بهردو شاخ خود برماند که بچه خودرا

أَتَنْسَى قَوْلَ صَحْبِكَ إِذْ تَرَآتْ
آیا فراموش می کنی تو گفتار یاران خودرا چون دیدی نموذند آن آهوان

هِيَ ابْنَةُ وَائِلٍ لَوْلَا شَوَاهَا
آن دختر وائل است اگر دست و پای وی بوذی

وَأَنْتَ تَخَالُهَا ظَمْيَاءَ تَمْشِي عَلَى خَفَرٍ
و می پنداری آن آهو انرا دختر سیاه لبها بوشرم می دوذ

وَقَدْ فَقَدَتْ حُلَاهَا
و بدرستی در حالی که گم کرده بوذ پیرایها خودرا

وَمَا فَتِئَتْ تَنْفُضُ كُلَّ أَرْضٍ
و نیست که گردنکی مانده می نگرد در هر زمینی

بِعَيْنِ أَنْ رَنَتْ بَلَغَتْ مَدَاهَا
بچشمی اگر بنگرد بورسد چشمش بغایت ان زمین

جَرِيمَةُ نَاهِضٍ يَشْكُو طُوَاهُ
کسب کننده بچه را اول بوان پرن شکایت می کند از گرسنگی خود

إِلَيْهَا وَهِيَ شَاكِيَةٌ طُوَاهَا
بسوی اندران شکایت کننده از گرسنگی خود

فَطَارَتْ وَالْفُؤَادُ لَهُ الْتِفَاتٌ
بس پرید و دل ازبرای کبک نگرستنی

إِلَيْهِ وَقَدْ عَنَاهُ مَا عَنَاهَا
بسوی وی و بدرستی که اسیر کرده بود دیوار دو گرسنگی (؟) انهااسیر کرده بوذ مادرش را

تَصِيدُ وَلَا تَجِيدُ وَلَوْ تَمَطَّى
صید می کنی و مبالغه می کنی و اگر کشیدی

سرتفش (؟)

بِهَا مَا جَاوَلَتْهَا إِلَى رَدَاهَا
بان انچ می طلبیذ رسیدا بسوی هلاک خوذ

فَيَسْبِقُ نُجْحَهَا وَلِكُلِّ نَفْسٍ مِنَ الطَّلَبِ الْمَنِيَّةِ أَوْ مُنَاهَا
پنهان می گردانید ظفر خودرا دوست دا از جستن مرگ یا ارزوها وکت

وَعَادَتْ تَبْتَغِيهِ فَلَمْ تَجِدْهُ وَكَادَ يُذِيبُ مُهْجَتَهَا جَوَاهَا
و باز گشت ان کبکی که می طلبیذ انچه را بی نیافت اورا دوات دکه ازاتر دل خودرا از سوزشی

وَبَاتَتْ وَهِيَ تَنْشُدُهُ بِعَيْنٍ مُؤَرَّقَةٍ يُصَابِرُهَا كَرَاهَا
و شب گذاشت ان کبکی می جست اورا بچشمی بیدار در حال که برنده بود خواب وی

بِأَبْرَحَ مِنْ أَخِيكَ أَسًى وَوَجْدًا إِذَا الْحَسْنَاءُ شَطَّ بِهَا نَوَاهَا
سخت تر نیست از برادر تو از اندوه واندوه که چون زن نیکو اندام دور گرد و بیا جزای وی

تَبِيلَةٌ مَا تُوَارِي لَا أَرُومُهَا صَمُوتٌ حَجْلُهَا خَفِقٌ حَشَاهَا
بزرگ نشستگاهی انچ پنهان می کنند از اندام ... خاموش است ... باشران جنبنده است دوز گانه دی

لَهَا بَيْتٌ رَفِيعُ السَّمْكِ ضَخْمٌ بِهِ تَزْهَى إِذَا انْتَسَبَتْ أَبَاهَا
و انان خانه ذات است بلند و بزرگ سقف بوی فخر می کنی ... نسبت کنند ان زن برادران خودرا

أَظُنُّ الْخَمْرَ رِيقَتَهَا وَظَنِّي تُحَقِّقُهُ إِذَا أَقْبَلْتُ فَاهَا
گمان می برم شرابرا اب دهان وی را ... و گمان مرا تحقیق کرده ... چون بوسه دهم دهان وی را

مَتَى ابتسمت تكشف عَنا فاج تقرّطهن سارية نداها

هوكا که نوم خندد بجز آلود از کلها با بونه کر کوش و ادی عنبر ابر شب دوند، نم را

احب لجيها تلعات نجد وما شغفي بها لولا هواها

دوست می دارم از برای دوستی وی جایهای دفتر دو نجد و نیست شکفتگی من بآن موضع اگرنه دوستی آن بودی

اما والراقصات تقل ركبا كانهم الصقور على مطاها

برانده الاه باش بحق آن شتران رقص کننده کان بر میدارند سواران کویا که ایشان جرعاشتر ی بر پشت آن شتران

لترعينّ بي والليل داج اليها العيس مائلة طلاها

بیندازد هر آینه مرا بر شب تاریک بسوی آن شتران سپید میل کنند، است کردن ها ایشان

فاني بها وانس ناضلتني بالحاظ تغيظ بها مهاها

پس بدرستی که بآن موضع زنان بالشراند تیر می اندازند بمن نکوستمها در خشم می شوند زنان

ومرتبعا به الغيدان تحدى اليه الناجيات على وجاها

ومقام گاهی بهاری بوی که هالاب بویه می دود بسوی آن شتران تیز دو بر سودکی پایها خود

وتلصق صحة بالداء منها اذا اعتنقت كلا كلها ثراها

و می پیوندد از تن درستی درد بیماری از از چون کنار کرد سینهای آن شتران خاک آن موضع

وقال

نزلنا بنعمان الاراك والندى

فرود آمدیم ما نموضع نعمان درخت اراک و حال آن بود که سرم را

سقيط به ابتلت علينا المطارف

افتاده بود بوی که تر می شد بر ما گلیمها باعلم

فبت اغاني الوجد والركب نوم

پس شب گذاشتم که رنج می دیدم بالندوه و عشق و سواران در خواب بودند

وقد اخذت مني السرى والتنايف

و بدرستی که گرفت از ما رفتن در شب و بیابانها هلاک کنند

واذكر خودا ان عادني على النوى

و یاد می کنم زنان نازنینی را اگر بخواند مرا بر فراق

هواها اجابته الدموع الذوارف

دوستی آن زن اجابت کرد او را اشکها ریزان

لها في مجاني ذلك الشعب منزل

مر آن زن را در رنج کشتها وادی آنداه در کوه منزلست

لئن انكرته العين فالقلب عارف

اگر منکر شود او چشم پس دل شناسنده است

وقال

فؤاد بين الظاعنين مروع

دلی بجدائی سفر کنندگان ترسانیده شد

وعين على اثر الاحبة تدمع

و چشم من بر پی دوستان اشک می بارید

وكيف اوارى عبرة سمحت بها

و چه گونه پنهان میکنم اشکی جوانمردی کرد بآن اشک

المهجة والحشاشة وان حضر الواشي وسلمى تودع

و اگر حاضر آید غمازان و سلمی وداع کرد

فيا دهر رفقا ان بين جوانحي

پس ای روزگار نرمی کن که بدرستی که میان استخوانهای پهلوی من

حشاشة نفس من اسى تتقطع

باقی جان از اندوه پاره پاره می شود

فما كل يوم لي فؤاد تروعه

پس نیست هر روزی مرا دلی که ترسانی تو ویرا

ولا كبد مما به تتصدع

و نه جگری که از آنچه بوی شکافته شود

ايجمع شمل او تراح مطية

اجمع کرده شود پریشانی را یا آسوده راحت آورده شود بارگیری را

وانت بتفريق الاحبة مولع

و تو بجدا کردن دوستان شیفته کرده شوی

ولما تجلت للوداع واشرقت

و چون ظاهر شد وداع کردن را و برآمد و بتافت

وجوه كان الشمس منهن تطلع

رویها گوییا که آفتاب از آن رویها بر می آید

وقفنا بوادي ذي الاراك والحشا

بایستادیم ما بوادی که موضع درخت اراک بود و حال آن بود که دلها

يذوب وما للصبر في القلب موضع

می گداخت و نبود مر صبر را در دل جای

نبي به الا حبيب مودع على رحل

و نبود بآن وادی مگر دوستی وداع کرده بر پالان

يتلوه دمعٌ مشيّعُ
دنبال وی می دود اشک فرستاده شده

وقد كان أجفانٌ شرقن بأدمعٍ
و بدرستی که نزدیک بود که پلکها چشمها درمانند در گلو با اشکها

ينشرن أسرارًا طوتهن أضلعُ
می پراکندند سرهایی که در نوشته است استخوانها پهلو

فليت جمال المالكية إذ نأت
پس کاشکی شتران اسم امراه چون دور شد

أقامت بنجدٍ وهي حسرى وظُلّعُ
مقیم شد بنجد در حالی شتران فرومانده لنگان بودند

فلم حملتما وهي كارهةٌ النوى
پس چرا برداشتند وانها که کراهیت دارند آن بود فراق را

إلى حيث لا تستوقف العيس مربعُ
بجای که نمی استادند شتران سپید عرصه چراگاه

وهذا مصيفٌ بالحمى لا غلة وفيه
و این جای تابستان است بان چراگاه ... مالو داو دردی

لمن تهوى البداوة مربعُ
مر آنکسی که دوست دارد بادیه باشیدن را موضع بهار

وعارضةٍ وصلًا تصاممتُ إذ دعت
و با عرضه کنند وصل خود را که ساختم چون خواندند

وأخت بني ورقا تدعو وأسمعُ
و خواهر بنی ورقا می خواند پس می شنوم

وذو العتب لا يرعى تليد مودةٍ
و خداوند فریبی نگاه نمی دارد نرینه دوستی

ويقتاده الودّ الطريف فيتبعُ
و می کشد اورا دوستی نو پس متابعت می کند

ولو سألتني غيره لرجعتها به
واگر سوال کردی از من چیزی جز این باز گردانیدمی او را بوی

فالهوى للمالكية أجمعُ
پس عشق بر مالکیه فرو گیرنده است

وقال أيضا

رمتني غداة الخيف ليلى بنظرةٍ
انداخت مرا در بامداد خیف لیلی بیک نگرستن

على خفرٍ والعيس صعرٌ خدودها
بر شرمگینی و کلا این بود که شتران سپید میل کننده بودند رخها ایشان

فلا ذمّ نالته إلا بمدمعِ
پس بناه نگرفت دیگر مگر باشکی
کسی که یافت اندک

تحاكي بجفنيه الدموع عقودها
حکایت می کرد بپلک هر دو چشم وی اشکها دستها مروارید

وأذرت بجمعٍ والمحصّب عبرةً
و برافکند بمزدلفه وان موضع دیگر اشک را

فظلّت بأطراف البنان تذودها
پس بود که گذاشت بسرها انگشتان دور می کرد

من البيض لم تعرف سوى الحجل
از زنان سپید نشناختی جز خلخالی

شمةً ولم يبرح إلا بالأحاديث جودها
خوی دا ... داشته نشد مگر بسخنان جوانمردی آن

شكت سقمًا ألحاظها وهي صحّةٌ
شکایت کرد از بیماری چشمهای وی در حال که چشم تن درست بود

فلست أرى إلا القلوب تعودها
پس نه دیدم مگر دلها را که عیادت کردی از چشمها را

وقال

نظرتُ وكم من نظرةٍ تلد الردى
نگرستم و چند بسیار نگریستنی که بزاید هلاک

إلى رشاءٍ بالأجرعين كحيلِ
بسوی آهو بره بان دو موضع ریگستان سرمه کرد

تناول أفنان الأراكة وارتدى
بگرفت شاخها بیره درخت اراک و ردا کرد

بظلٍّ طوته الشمس عنه ضئيلِ
بسایه که در نوشته بود اورا آفتاب از وی سایه حقیر

يودّ أني استطيع فيتقي
... دوستی ... که اگر توانستمی بی پرهیز کردی آن آهو بره

لَظًى جَرُّهَا مِنْ اَضْلُعِي بِمَقِيلِ
زبانه آتش کوی آن آفتاب از استخوانها عملو بموضع قیلوله

وَتَالَفُ سَلْمَى فِي الحَشَا فَهُوَ شِبْهُهَا
نار واری می‌کردان زن در درون کاینها اهو بوده مانند سلمی است ذار

مُكَاحَةُ طَرْفٍ بِاهْدَبِهِمْ عَلِيلِ
درنکن جشم بیمار ای هلدم بیمار

وَاِنْ لُمْتَ لَمْ يَنْظُمْ نَجِيبَيْنِ نَحْتَنَا
بی الکوملامت کنی تو نواحم نیابد این دو دوست اراده مارا

يَبِيدُا طُولُ الدَّهْرِ سَالِكُ سَبِيلِ
بیابان هلاک کنند در درازی دهر کله دسته رود اید راه

أَنَاةٌ حَكَاهَا الظَّبْيُ جِيدًا وَمُقْلَةً
زن با وقار بیست حکایت کرد ان اهو بگردن وجشم

وَلَيْسَ لَهَا فِي حُسْنِهَا بِعَدِيلِ
ونیست ان اهو بوه در نیکوی وی مانندی

مَنِيطُ لِثَامًا عَنْ مُحَيًّا لِبِشْرِهِ
دور می‌کنن دهان را از دوی که رونادکی وی را

وَمَبِيضُ رَقِيقِ الشَّفْرَتَيْنِ صَقِيلِ
وهمچو تابان شمشیر مادینک هردو کران زدوده بود

وَيَشْكُو اِوِشَاحَاهَا مِنَ الخَصْرِ دِقَّةً
شکایت می‌کنن هر دو حمیل وی از تنگ‌گاه در باریکی

اِلَى كَفَلٍ مِلْءُ الاِزَارِ نَبِيلِ
ونکلیا موضع نشستن پر کننده ایزار بزرک

وَتَرْنُو بِنَجْلَاوَيْنِ سِحْرُهُمَا جَنَا
درازنو آ است
می‌نکرد این زن بدو جشم فراخ جادوی کردن آن دو جشم

عَلَى نَظَرٍ يَسْبِي القُلُوبَ كَحِيلِ
بو نکریستن اسیر کند دلها را بنکر دستر فرو مانده

بَكَتْ اِذْ رَأَتْ عِيسِي تُقَرَّبُ لِلنَّوَى
از برای فراق را
بگریست چون بدید شتران سپید مرا که نزدیک کردانیده می‌بود

سُحَيْرًا وَصَحْبِي آذَنُوا بِرَحِيلِ
در سحری و یاران من اعلام کردند بکوچ کردن

وَقَدْ فَاضَ دَمْعٌ ضَاقَ عَنْهُ مَسِيلُهُ
و بدرستی که بیک دو انش اشکی لاشکیدن ازو جای سیلان وی

عَلَى صَحْنِ خَدٍّ لَمْ يَسَعْهُ اَسِيلِ
بر رخساره که می‌کنجد آن سیل اشک کشیده رخ

وَاَوْدَعْتُهَا قَلْبِي وَصَبْرِي كِلَيْهِمَا
و دیعت نهادم بنزدیک آن زن دل خود را شکیبایی هر دو را

وَاِنَّ ابْهَا فِي رَنَّةٍ وَعَوِيلِ
وهمزاد آن زن در ناله بودند و کریستن

فَمَا الصَّبْرُ عَنْ وَجْهٍ جَمِيلِ
پس نیست صبر کردن از روی خوب عطاداهم اورا

مَنَحْتُهُ هَوَايَ اِذْ لَنَا رَقْتُهُ بِجَمِيلِ
دوستی خود وقتی که جدا شوم بخوبی

وقال ايضا

قَضَتْ وَطَرًا مِنِّي النَّوَى وَتَخَاذَلَتْ
کرارد حاجتی را از من فراق و بی یاد مندی شدند

قُوَى العِيسِ وَانْضَمَّتْ عَلَيْهَا المَفَاوِزُ
قوتها شتران سپید من فراهم آمد بروها بیابانها

وَيَصْبُو لِذَاتِ الضَّالِ قَالِ
دارنده است ان موضع توده ریک
وشتی نزاری مران جای ان نوع درخت را دشمن

وَبِالنَّقَاشِجْ وَعَلَى وَادِي الاَرَاكَةِ نَاشِزُ
وبر وادی درخت اراک آن ناسازوادی کننده است

وَلَوْلَاكِ يَا ذَاتَ الوِشَاحَيْنِ لَمْ يَكُنْ لِمِثْلِي
واکر تو نبوذی بای خداوند دو قلاده نبودی مرمانند

عَمَّا يَعْقِبُ العِزَّ حَاجِزُ
الجه ددلی ارد عزت بار داونده است

يُعَيِّرُنِي بِالعَجْزِ صَحْبِي وَسَاعِدِي
سرزنش می‌کنند مرا بیچارگی یاران من و بند دست من

شَدِيدٌ وَلَكِنَّ المُتَيَّمَ عَاجِزُ
سخت تو انست ولکن بنده کردانیده عشق عاجز کننده است

وَمَا فِي سُلُوِّ النَّفْسِ عَنْكِ طَمَاعَةٌ
ونیست در بی عشقی تن از تو مرا طمعی

فَمَا هَذِهِ الاَهْوَاءُ اِلَّا غَرَائِزُ
پس نیست این دوستیها مکر خاصیتها

وقال ايضا

ومرتبع من مسقط الرمل بالحمى

وبهار جاى كرفتن منزل بهارى ازجاى افتادن ريك بان جركاه

تخاصره وادٍ اغنّ خصيب

كه دست در تنكى كاه اورده وادى بوكياه با فراخى وراحت

تحلّ به ظمياء وهى حبيبة

فرود مى ايد بان منزل زن سياه لب كم لب وان دوستست

الى فمغناها الىّ حبيب

بسوى من ومنزل انزن بسوى دوست است

اذا سحبت بنى للشعر ما اضربت

جون بكشيدند انزن دامنها خود را

بما كان تخلو لى لدى نسيب

بوى د بود كه شيرين شوى بود من شعر دروصف بجاد

نكارات وخط القتير بلمتى تولت كما راع الغزالة ذيب

وچون وقتى دندان زن درامدن بيرى را تادرشتن بموى ديكر دانند همچنانك بو انز اهوبره را

وكنّا كغصنى بانة طاب عرقها

وبوديم ما هر دو شاخ درخت بان خوش شد بيخ ان

فطالا ولكن ذابل ورطيب

بس دراز شد هر دو لكن يكى پژمرده بود ديكى تر

فما بال فاترى الى بنظرة

بس چيست حال ... بسوى من سك نكرستن حال وى

تغازلها البغضا وهى تريب

عشق مى بازد با ان زن دشمنى دار دى در دشمنى مى ارد

كانى ابتدعت الشيب اولمن

كويى كه من نو پيدا اورده ام بيرى يا نيست

فى الورى ذوائب فى اطرافهن مشيب

درميان مردم كيسوانى اندر كرانها وى پيرى

ولا غرو ان الكسى القلى من كواعب

وعجب نيست كه پوشانيده شوم دشمن داشتن را ازرنان نارپستان

ردا شبابى عندهن سليب

ردا كرفتن جوانى نزد ايشان ربوده شده است

وقال ايضا

الا ليت شعرى هل ارى ام سالم

اى كاشكى دانستمى ايا بينم ام سالم

بمرتبع بين العذيب وبارق

بان موضع بهارى درميان موضع

واسرى اليها والهوى يستفزنى بجمرة

وبشب مى روم بسوى ان ودوستى سبك مى كرداند مرا سوخته

لا خفاف قبل المرافق

سبلهما بانه ارجما

معى صاحب من سر عدنان ماجد

با من يارى بود ازخالص قبيله عدنان بزركى

مضئ نواحى الوجه غمر الخلائق

تابان اطراف روى ... خوبيها ... نا كرده

ضعيف وكاء الكيس لا جاره اذ

سست بند كيسه نه همسايه با ازار است

ولا ضيفه بالمنزل المتضايق

ونه مهمان وى منزل تنكست

اذا هوم الركب الطلاح

چون در خواب شوند شتر سواران فرومانده

حداهم ولف رذايا عيسهم بالسوابق

حراخوان شد ايشان فراهم ارد ضعيفكان شتران سپيد به بيش رفتكان ايشان

كان اخا عبس على الكور اجدل

كوى كه قبيله عبس بر پالان جرغ

بمرتباء من ذى الاراك شاهق

بجاى ديدبان بان موضع درخت اراك سركوه

ولا عيب فيه غير ان مطيه على البابين

وعيب نيست دروى جز انكه باركيرى بر نوميدى اند

من تغويره فى الودائق

از منالى اوردن ايشانرا دركرمكاه سخت

وان كرى عينيه فى ليلة السرى

وبار دنى خواب هر دو چشم در شب رفتن

قليل نحبت للبين حمد الهوائق
اندک بالجا که شب را جسپادست بلاها

واني اعاني في الصبابة لومة
دبدرستي که من رنج می بینم اندر عشق دوستی و ملامت کردن او

وما هو عندي بالرفيق المماذق
و نیست وی نزد یار منافق

واعلم ان العذل منه نصيحة
و می دانم که ملامت کردن از وی نصیحت است

وليس بعذل نصح سال لعاشق
و نیست براستی نصیحت کردن بی عشق مر عاشق را

الم ترعبني لا راى الشر باللوى
اندید چشم من نه بینند ابدی نخم کشت

معرس طيف آخر الليل طارق
و ادی جای فرو امدن خیال شب آخر اینده

لغيبية لا ذكرها فاضح ابا
از برای زن اینده نه یاد کردن ان فضیحت کننده بدرش

ولا وجهها تنهبي العيون الروامق
و نه روی وی غارت کند چشمها نگرنده است

تعلقتها طفلين والدهر عندنا كثير
جنگ در زدم باو درحالتی که هردو طفل بودیم و روزگار نزد ما بسیار ست

ابادية قليل العوائق
نمیتها وی اندکست موانع و شراید

فما زال ينمي حبها في شبيبتي
برهمیشه بلند می شد دوستی اندر جوانی من

وفي المشيب اذ الفتى يدا في المفارق
و اندر پیری جون پیری دبیر دست خود را جایها فرقهان

اذا ما التقينا لاذت الازر بالتقى
جون دید می ما بناه گرفتند ازارها بپرهیزکاری

وناجي وشاحيها النجاد بعاتقي
دراز کشتی بجود دوال شمشیر متصل بود بگردن من

واكرم اخلاق يدل بها الفتى عفاف
و اگرچه کتی خوبها ی که ناز می کند بدان جوانمرد پاکدامنی

مشوق حين تخلوا بشايق
معشوق گاهی که خلوت کند بعاشق ارزومندی

اصغي الى اللاحي وبينها حديث
اگوش دارم بسوی ملامت کننده و میان من و میان آن زن

كسمط اللؤلؤ المتناسق
همچو رشته مرواريد اندر یکدیگر کشیده

ولو قدرت اترابها لخبانني
و اگر نتوانستی همزادان وی پنهان کنند مرا

على شغف بين الظلي والحايف
بر شکفتگی میان صخها کردن و جای خیمه کردن

فما كذب الواشي بظمياء نافعا
پس نیست سخن چین بزن سیاه بام لب سود دهنده است
دروغ گفتن

لدي ولا ودي لها غير صادق
نزد من نه دوستی من مر ان عشیقه را جز راست

وقال ايضا

وموقف زرته من جانبي حضن
بجای استادنی زیارت کردم وی را از دو جانب کوه

نحيث يرخي قبالي نعله الماشي
بانجا که سست می کرداند هر دو بند نعل خود را
بپاده رونده

والعامرية تزري دمعها وجلا
در زن عامری می براکند اشک خود را از ترس

والصب لا امن فيه ولا حاش
و عاشق نه امن است دران و نه ترسنده

يقول لي والدجى تلقي كلاكلها
می گوید مرا و در حالی که تاریکیها می انداخت سینها خود را

حديثنا بين سكان الحمى فاش
سخن ما میان باشندگان چراگاه فاش است

فقلت لا تحذريهم انتم نفر
پس گفتم حذر مکن از ایشان بدرستی که ایشان گروهی اند

لا يستطيعون ايناسي وايحاشي
نه می توانند ارام دادن من نا وحشت کردن

ظن من القوم يرمون البرى به
گمان بردنيست از گروه دشنام مى دهند بى گناه را بوى

وما نجيك منهم نافر الجاش
و نيست همراز تو از ان دمنده دل

اذا التقينا ولم يشعر بنا احد
چون ديديم مايك ديگر را ندانست از ما كسى

وصنت سرى فما ذا يصنع الواشى
و نگاه دارم من سر خود را پس چه كند نمام

وقال

نظرت وللادمع النوازح فى البرى
نگريستم و مر شراب ... دردمند در جويها ...

بشرقى نجد يا هذيم حنين
ببالا نجد اى هذيم ناله ات

الى خفرات من نمير كأنما ظباء
بسوى زنان شرمگين از قبيله نمير بدرستى كه گويا آهو بچه

كحيلات المدامع عين
سرمه كرد جايها اشك را فراخ چشمان

اذا ما تنازعنا الحديث اشتفى
چون نزاع كنيم ما در سخن شفا يابد

به من الوجد متبول الفؤاد حزين
باواز اندوه عشق ناسد شده دل اندوه

كأن الذى استودعته منه لؤلؤ
گويا كه وديعت مى طلبم از وى مرواريدى

يلوح على ايدى التجار ثمين
مى تابد بر دستهاى بازرگان پربها

وقد سمعت بى فاعترتها بشاشة
و بدرستى كه شنود مصاحب مرا باوى پس فرو امد بوى تازه روى

ومثلى بما عند الكرام قمين
و مانندى باان مصاحبت بنزديك بزرگان سزاوار است

وسد خصاص الخدر طرف
و استوار كرد رخنه پرده را چشم

ومسمع ونحر وخد واضح وجبين
و گوش و سينه و رخسار روشن و پيشانى

وقالت سليمى مرحبا بك ما لنا نرى
و گفت سلمى مرحبا كه بتو خوش بودت مارا كه بينيم ما

اثر البلوى عليك يبين
نشان بلا بر تو كه پيدا مى شود

فقال هذيم وهو خلى وناصح
پس گفتم هذيم و او دوست هست نصيحت كننده

لها وعلى اسرارهن امين
مران زنرا و بر اسرار ايشان امين است

الم تعلمى ان الصبابة اجحفت
آيا نمى دانى تو كه بدرستى كه عشق هستا ... كرده را

به واخوك العامرى سمين
بوى و برادر تو عامريست فربه است

فقالت له من انت تبغى انتسابه
پس گفت آن زن مردى را كيستى تو كه مى جويى نژاد خود

فقال هجان لم يلده هجين
پس گفت كه نژاد اورا ليمى

ابوه عليمى النجار وامه ابوها
پدرش از قبيله عليمى است اصل و مادرش پدر مادرش

زهيرى نماه عرين
از قبيله زهره است موضع نشو و نمايش بيشه شيرانست

فقال نأى ابعد الله داره له
پس گفت آن زن مردى مردى عمى است دور كند خداى سراى او را مر او را

من نزار صاحب وخدين
از قبيله نزار يار بيت و دوست پنهان

تنح فما للحى كلب بارضنا
دور شو پس نيست مر قبيله كلب را بزمين ما

ع الثائبات
فراك بعيها الشائبات مكين
اى نگاه دار از ان قبيله را از ... استوار

فرحنا وبالكلبى غيظ يجنه
پس بازگشتيم ما شادمان و بان مرد كلبى خشم بود مى پوشيد

وَلِي مِنْ هَوَاهَا وَ رَنَّةٌ وَاَنِينٌ
ومرا از دوستی آن زن ناله وفریادی است
كَاَنِّي وَاَيَّاهُ بِسَابِقَةِ النَّقَا
کویا که من وآن مرد کلکی را بان موضع ریکستان
اَخُو سَقَمٍ يَشْكُوا الْجِرَاحَ طَعِينُ
صاحب بیماری بودیم شکایت می کنند از جراحتها نیزه زده
تواق

وقال
وَسَائِلَةٍ عَنْ سِرِّ سَلْمَى رَدَدْتُهَا
بسا زن سوال کننده از سر سلمی رد کردم اورا
عَلَى غَضْبَةٍ مِنْ وَجْهِهَا اَسْتَبِينُهَا
برخشمی از روی آن زن که می دانستم آن خشم را
وَلَوْ كَانَ يَبْدُوا مَا تُسِرُّ جَوَا
واکر بودی پیدا شدی آنچه پنهان می کنند پهلوی من
نِحِي لَبَيَّنَ اِذًا مِنْ آلِ فِهْرٍ اَمِينُهَا
پس بود آنکاه از قبیله فهر امین آن

وقال
وَرِيمٍ رَمَانِي طَرْفُهُ بِسِهَامِهِ
و بسا آهو که انداخت بمن چشم وی تیرها خود
سپیز
فَمَا اَخْطَاءَ الرَّامِي وَهُنَّ صَيَابُ
پس خطا نکرد اندازنده تیرها داست روندکان بودند
لِفِيهِ وَمِيضُ الْبَرْقِ عِنْدَ ابْتِسَامِهِ
مر دهان وی را تابانی درخش نزدیک خندیدن وی
وَعَيْنِي اِذَا جَدَّ الْبُكَاءُ سَحَابُ
و چشم من چون جد شود گریستن سحاب است
وَلِلصَّارِمِ الْمَاثُورِ تَجْبِيهِ قَوْمُهُ بِهِ
و تیغ برنده اثر کوهری را نگاه می دارد کروه اورا بوی
مِنْ رِقَابِ الْعَاشِقِينَ قِرَابُ
از کردنها عاشقان نیامیست
اِذَا اللَّيْلُ وَارَى مَنْكِبَيْهِ رِدَاؤُهُ
وقتی که شب بپوشاند هر دو کتف خود را ردای وی

اَوِ انْسَلَّ مِنْ وَجْهِ الصَّبَاحِ نِقَابُ
یا بیرون کشیده شود از روی سپیده دم روی پوش
ذَكَرْتُكَ يَا ظَبْيَ الصَّرِيمَةِ وَالْعِدَى
یاد کردم ترا ای آهو ریکستان و دشمنان
اُسُودُ الشَّرَى وَالسَّمْهَرِيَّةُ غَابُ
مانند شیران بیشه بودند و نیزها سمهری بیشه ایشان بوذ
وَقَدْ حَدَثَ الْوَاشِي بِمَا لَا اُرِيدُهُ
و بدرستی که سخن گفتم نمام با آنچه من نمی خواهم وی را
فَمَاذَا بِرَجْمِهِ بِغَيْبِهِ تُرَابُ
پس چیست که در کمان می آرد وبرا خاک در دهانش باذ
يُبَكِّرُ وَالْبَازِيُّ يُغَازِلُهُ الْكَرَى
بامداد می کند باز عشق بازی کند خواب
لِيَنْعَبَ فِينَا بِالْفِرَاقِ غُرَابُ
تا بانگ کند در ما بجدای کلاغ
وَيَعْذُلُنِي صَحْبِي وَاُعْرِضُ عَنْهُمُ
وملامت می کنند یاران من و روی می کردانم از ایشان

فَهُمْ كَارِهُوا عَيْنِي وَعَنْكَ غِضَابُ
پس ایشان داخوش نمی شوم از من و از تو خشمکینان اند
وَيَاْتِيكَ اَحْيَانًا عِتَابِي مُرَوَّعًا
و می آید بنزدیک تو گاه گاه عتاب من ترسا
بِرَوْضٍ اَبَى الْوُدُّ مِنْكَ عِتَابُ
بروض سرباز زننده است دوستی را از تو عتاب
وَاَنْتَ الَّذِي اسْتَاذَنْتَ
و تو آنکه دستوری خواستی
وَالْقَلْبُ فَارِغٌ عَلَيْهِ فَلَمْ يَرْدُدْ ذُكَ عَنْهُ حِجَابُ
و دل فارغ است بروی و باز نکرد ابیدم ترا از وی حجاب
تَخَلَّلْتُ كَاَنِّي سِلْكُ عِقْدٍ وَدُرُّهُ قَرِيضِي
دوستی را عطا دادم کویا که رشته مروارید ستی و در وی شعر منست
فَنَطْنِي حَيْثُ نِيطَ سِخَابُ وقال ايضا
پس در آویزد مرا آنجا که در آویخته شود قلاده
اَعَصْرَ الْحِمَى عُدْ فَالْمَطَايَا مُنَاخَةٌ
بازگرد پس شتر بارداران خوابانیده شده اند
ای روزگار

بمنزلة جرداء ضاحٍ مقيلها
بموضعی برهنه ظاهر شده جای قیلوله دی

لئن كانت الأيام فيك قصيرة
اکر بوذ روزکار درتو کوتاه

فكم حنة لي بعدها استطيلها
بس چند ناله مرا بس آن درازی می کردم انرا

وقال

هذه دارها على الخلصاء
این سرای آن زنان است بدین موضع

أضحك المزن روضها بالبكاء
بخندانید ابر ببین روضه انرا بکریستن

وكساها الربيع حلة نور نسجتها أنامل الأنواء
و پوشانیده انرا ابر بهاری حله شکوفه بافته انرا سرها انکشتان ستارکان باران

فسل الركب أن يميلوا إليها بصدور الركاب للانصاء
بس بکو کاروان سواران از اشتر که میل کنند بسوی ان جهینه شتران تا ریشتن زاران

إنما منزل به النفر الأجرع في ميعة الشباب رداء
بودستی که منزل ...ان بر نو خوردی نوذه ریکی در نشاط جوانی ردا

وكأني أرى بالطلا وشما خفيا تعصى ظمياء
و بودستی که می بینم نشانیها نکاد بوشیده بیمود در برش دندان لبیاه بام لب

أرج تربهن عن فتيات
خوش بوی است خاکها ایشان از زنان جوان

العنق أشباههن ظباء
الکوفه است ماندان اذاهوان

كبدور على غصون ظماء في حقوف يقلهن رواء
همچو ماه تمام بر شاخها تشنکان در توده ریک بر می دارد ایشانرا ان شاخها

إن تبسمن فالثغور أقاح
اکر بیم خندیند بس دندانها کل بابونه

لجنيب الغمامة الوطفاء
که می تابند در پس ابر نیکو دیزان

نزتوي حين ينشر الصبح سقطيه مساويكهن من صهباء
شیوا سیرخود کاهی می بر اکند صبح شبنم خود را مسواکها ایشان آ زخم سرخ

وبنجد للعامرية ربع بربآه معرس الأهواء
و بنجد مرزن عامری را منزلت بیا لا آن جای فرود آمدن آخر شب عشقها

عادة تملأ العيون جمالا وهي داءٌ منهن وهي شفاء
زنان نازک اندام که بر می کنند چشمها از جمال اندرزن بیماری منست از آن چشمها دی شفامست

فتلبثن في عيشة خضراء تبدو كروضة غناء
منغمز کردم در زندکانی سبز که باغ بوذ همچو سبزه زاردی بسیار کیاه

وارعوى بالطلى وعاث بياض من قتير في لمة سوداء
و باز کشتن و فساد کرد و سپیدی از پیری در موی سیاه

وظلام الشباب أحسن عندي من مشيب يظلني بضياء
و تاریکی جوانی نیکوتر است نزدیک من از پیری سایه افکند بر من بفروغ

والذكرى ذاك الزمان حياتي تلوى بالزفرة والصعداء
و مرا یاد کردن آن روزکار کرد آکرد سینه در دم پیچیده می شود ببانک بلند باد سرد

كلما أوقدت على القلب نار أشرق العين بالنسيم بماء
هرکاه که افروخت بر دل آتش ابر دماند در چشم ای ایمه آب

وقال

جوانح للغرام بها وشوم وأجفان على أرق تحوم
پهلوهای مر شیفته شدن را بان پهلوها نشانیهاست و کاسها چشم است بر بیداری می چرخد

لئن قدرت ظلوم واسهرتني فذلك دأبها وهي الظلوم
اکر ستم کرد ظالم و بیدار کرد مرا پس انکه عادت وی است و آن زن ظالم کننده است

ولو سألت نجوم الليل عني لخبرها بما ألقى النجوم
و اکر سوال کنی تو از ستارکان شب از من هر اینه خبر کند از آن قصه می بینم ستارکان

أراعيها وقد نظرت كليك لتكفكف غربه الدمع السجوم
نکاه می دارم آن ستارکان را و مرا نظر دیدن فرو مانده که باز می دارد تری از نظر ما اشک ریزان

يرى بي بالظلوم لمستهام يراوح بين جنبيه الهموم
نعم لی زن ظلم کننده مر شیفته را بنوبت می آید میان هر دو پهلو این غمها

وقال

أليلتنا بالحزن عودي فإنني لطائف
ای شب ما بزمین درشت باز کرد پس بدرستی که مر ساکن می کنم

أحشائي على لوعة الحزن
درونکان خود کان خود بر سوزش اندوه

وَاذْرِی بِهِ دَمْعًا یَرْوِی غَلِیلَهُ
وی براکنم بوی اشکی را کسیراب می کرداند تشنگی وی را

فَلَمْ یَتَحَمَّلْ بَعْدَهُ مِنَّةَ الْمُزْنِ
بس تحمل نکرد بعد از وی منت ابر

وَاُقْسِمُ بِالْبَیْتِ الرَّحِیبِ فِنَاؤُهُ
و سوگند می خورم بکعبه جوانمرد بیش دراد

وَبِالْحَجَرِ الْمَلْثُومِ وَالْحِجْرِ وَالرُّکْنِ
و بحجر اسود که بوسه داده شده است و الحطیم و برکن کعبه

لَاَنْتِ اِلَی نَفْسِی اَحَبُّ مِنَ الْغِنَی
بدرستی که تو بسوی من دوست تر از توانگری است

وَذِکْرُکَ اَحْلَی فِی فُؤَادِی مِنَ الْاَمْنِ
و یاد کردن تو شیرین تر است در دل من از ایمنی

فَکَمْ غَادَةٍ حَلَّی ظَلَامُکَ وَجْهَهَا
جه بسیار زنی کاردش روشن تاریکی تو روی ایشان

وَبَدْرُ الدُّجَی مِنْ حَاسِدِیهَا عَلَی الْحُسْنِ
و ماه تمام تاریکی از حاسدان خرد بر نیکوی بود

خَلَوْتُ بِهَا وَحْدِی وَثَالِثُنَا التُّقَی
خلوت کردم بآن تنها و سیوم ما برهیزکاری برد

وَرَابِعُنَا مَاضِی الْغِرَارَیْنِ فِی الْجَفْنِ
و چهارم ما شمشیر برا هر دو کرانه در نیام خود

یَذُودُ الْکَرَی عَنَّا حَدِیثٌ کَعِقْدِهَا
می راند خواب را از ما سخنی همچو دسته مروارید بدان زن تیزوی

فَلَمَّا افْتَرَقْنَا صَارَ کَالْقُرْطِ لِلْاُذْنِ
بس چون جدا شوم ما گشت همچو گشاده در گوشها

وَآخِرُ عَهْدِی بِالْمَلِیحَةِ اَنَّنِی رَمَقْتُ
و آخر عهد من بآن زن نمکین بدرستی که من نگریستم

بِذَاتِ الرَّمْثِ نَارَ بَنِی حِصْنِ
بآن موضع خدا و ند علف شتر گیر قبیله حصن

تَحِیَّتُ اَهْلَ الضَّوْءِ وَهِیَ تَشُبُّهَا عَلَی قَصَدٍ
بس سلام کردم هر اهل روشنای را و آن بر می افروخت بر سنگ

الْخَطِّیِّ بِالْمَنْزِلِ اللَّدْنِ
باره نیزه خطی خوش بوی نرم

فَقَالُوا ابْنُ السَّارِی فَقُلْتُ بَلَهْ الْبِذَی
بس گفتند کیست شب رونده و بدرستی ما ترک کرده ام ادراغم

فَقُلْتُ ابْنُ اَرْضٍ ظَلَّ فِی لَیْلَةِ الدَّاجِنِ
بس گفتم بسر دنیم و ابعی ما لازم دنیم چه لای در شب تاریک

لَهُ حَاجَةٌ بِالْغَوْرِ وَالدَّارُ بِالْحِمَی
مر ویرا حاجتیست بزمین پستی و سرای بان جرگاه

وَلَحْدُ هَوَاهُ وَهِیَ تَعْرِفُ مَا اَعْنِی
بخواست عشق او وی می شناسد انچه می خواهم

وقال
طَرَقْتُ اُمَیْمَةَ وَالْکَوَاکِبُ جُنَّحٌ
بشب امدم امیمه و حال این بود که ستارگان میل کنندگان بودند

وَاللَّیْلُ یَسْحَبُ بِالْحِمَی اَذْیَالَا
و شب می کشند بان جرگاه دامنها خود را

فِی خُرَّدٍ بِیضِ التَّرَائِبِ اَقْبَلَتْ تَشْکُوا
در زنان سرکین سپید استخوانها سینه روی اورد

اِلَی خُضُودِهَا الْاَکْفَالَا
بسوی من تنمی کاه همای نشستگاهها

وَتَجَلَّی وَالْفَجْرُ یَنْهَضُ فِی الدُّجَی
و نو می گردانیدم را و حال این است که سپیده دم روز بر می خیزد در شب تاریک

هَجْرًا وَاِنْ جَثَمَ الظَّلَامُ وَمَالَا
هجران و اگر خود خسپد تاریکی تو می گرداند مرا و مال

طَلَعَتْ عَلَیَّ مِنَ الْحِجَالِ غَزَالَةً
برامد بر من از حجله باپرده همچو اهو بره

وَرَنَتْ اِلَیَّ مِنَ الدَّلَالِ غَزَالَا
و نگریست بسوی من از ناز بینی همچو اهو برکان

فَلَثَمْتُهَا وَالْحَلْیُ یَکْتُمُ بَعْضُهُ سِرِّی
بس بوسه دادم و حال این بود که پیرایه پنهان می کرد بعضی و بیا راز مرا

وَیُخْبِرُ بَعْضُهُ الْعُذَّالَا
و خبر می کرد و شاخ بهر وی را ملامت کنندگان را

وَظَلِلْتُ اِذْ نَشَرَ الصَّبَاحُ رِدَاءَهُ
و روز گذاشتم چون بر اگند صبحها ردا خود را

اشكو الوشاح واشكو الخلخال لا
شكايت می کردم از جمیل و شکوی می کنم از خلخال

وقال

الا بابی الذی الاثلات دفع
بدان و آگاه باش کی نزدیک درختان شود کو منزلت بوزمن

سقی طللیه مجری الروث
ابداذ نشان سرای وی جشم خاذ من کی سیراب است

لطمت الیه خد الارض حتی تراخت
تبانجه زدم بسوی آن منزل رخ زمین با تا سست شذند

فی ازمنها المطیت
در بهار خود شربار و ناز ماندی

فذم تعاقب العصرین ربع
بنکوهید در پی یکدیگر امرز شب و روز نشان ذات

بلوح کانه وشم خفی
بی نا بز کویا کاذی
~~بنکوهید در پی یکدیگر~~ نکارید نهانی

فقد نار الربیع به واسدی
وبدرستی که شکوفه بهار بهاری بوی و تار کرد

کما نشرت علایلها الهدی
همچنانک سراکنده جامه زرین را عروسی نو

وکاد رباه ترفل فی رداء
نزدیک که بالاها وی خرامان خرامان در رداء خوذ

من النوار فوقه الحبی
از شکوفه کشیدگان نقش کرد اورا ابوی جون کوه

محل الکواعب فیه مغنی
منزلیست نار پستانرا در وی منزلیست

الطاب ترابه المرط الیدی
خوش کردایند خاک اورا جاذر فراخ

اذا خطرت به نمت علیها
جون خرامذ بوی نمامی کنذ بران

ریاح التبینة والحلی
بوییها خوش شذ حسنی و زیورها

فلا ادری کلاح قلوب طیر
بس نمی دانم که ظاهر شذ دلها مرغان

علی اللبات منها ام تدی
بر استخوانها سینه ازان یا پستانها

ذکرت به سلیمی فاستهلت
یاد اوردم بوی یعنی موضع سلمی بس بریخت

دموع بالنجاد لها ا تی
اشکها بدوال شمشیر مران اشکریزاست

بروض سماسیها شوقی
نثر می کردانذ سرکش اشکها را از روی من

فذلت له والطاعة الدمع العصی
پس نرم ساز شذ او را او فرمان بردار شذ اورا اشک بی فرمان

وها انا فی الخطوب به شحیح
و بدانک من در کارها بزرگ بوی بخیل بود

ولکن الغرام به سخی
ولکن شیفته شذن بوی جوانمردیست

واسعدنی علیه من قریش
و نیکبخت کردانیذ مرا بودی از قبیله قریش

طویل الباع ابیض عبشمی
دراز دستی سپیذ تر از قبیله عبد شمس است

فظل یعیرنی دنفا وقاحا
پس روز گذاشت که عاریت می داذ اشکی را و شوخ چشم

تلقی صوبه وجه حیی
پیش امذ باریدن وی را روی شرمگین

وحسبک من بکاء ان ظرفی
و بسنده است ترا از گریستن بدرستی که چشم من

رای عبرا نه فبکی الخلی
دید اشکی اورا بس بگریست بی عشق

وقال

ثنت طرفها عنی نوار واعرضت
باز گردانید ان زن چشم خود را از من ام و مرا روی گردانیذ

وَلِلرَّكْبِ بَيْنَ الْمَأْزِمَيْنِ ضَجِيجُ
و مرشتر سواران را میان عرفه و مردلفه بود

وَمَا ذَاكَ إِلَّا أَنَّ عِنَابَ بُثَيْنَةٍ إِلَيْنَا
و نبود از اعراض وی مکر از عتاب انداختش سوی از دن

عَلَى ذُعْرٍ وَنَحْنُ حَجِيجُ
بر ترس و ما حج کنند کان بوذیم

وَقُلْتُ لَهَا لِمْ تَهْجُرِينَ وَعَيْشُنَا لَهُ
و کفتم مران زن را چرا هجر میکنی و زندکانی ما مر اورا

زَهَرٌ يُصْبِي الْقُلُوبَ بَهِيجُ
شکوفه است میل می دهد دلهارا زیبا

فَقَالَتْ مَعِي إِنْ زُرْتَ مَا يُوقِظُ
بر کفت با من اکر زیارت کنی بیدار نکند

الْعِدَى وَهُمْ كَالْأُسُودِ الْغُلْبِ حِينَ تَهِيجُ
دشمنان را و ایشان همچو شیران اند ستبر کردن کاهی که بر انکیخته شوذ

بحاه هفت

٤. وَلِلْحَلْيِ أَعَزَّ الدَّنَانِيرِ رَنَّةٌ وَلِلْمِسْكِ
بی پیرانه را عزیز مباذ دینارها نالات و مر مشک را

لَا عَاشَ الظِّبَاءُ أَرِيجُ
تو بیذا اهوان خوش بوی است

وَقَالَ

٧ وَأَلْفِيَةٍ لِلْخِدْرِ طَاهِرَةِ التُّقَى
بسا سان وار شعر نده مر پرده را طاهر پرهیزکاری

لِأُسْرَتِهَا فِي عَامِرٍ مَا تَمَنَّتِ
مر خویشان اندترا در قبیله بنی عامر ارزوی می بردند

تَحُلُّ بِنَجْدٍ مَنْزِلًا حَلَّتِ الْعُلَى بِهِ
فرود می اید نجد منزلی فرود امد بلند قدری بوی

فَاسْتَقَرَّتْ عِنْدَهُ وَاطْمَأَنَّتِ
پاین منزل قرار کرفت نزدیک این منزل وارام کرفت

تَذَكَّرْتُهَا وَالرَّكْبُ مُغْفٍ وَسَاهِرٌ
یاذ اوردم اورا و شتر سواران را که در خواب و بیدار بودند

وَهَاجَ مَطَايَاهُمْ حَنِينِي فَحَنَّتِ
و بر انکیخت بار وران ایشان را ناله من پس نالیدند

وَهَبَّ صِحَابِي وَاجِبِي وَكُلُّهُمْ
و بیدار شدند یاران من و خاموش از اندوه و همه از ایشان

يَقُولُ أَلَا لِلَّهِ نَفْسٌ تَعَنَّتِ
می کویند بجان واکاه باش مر خدایراست باد رنج شده

إِذَا حَذَّرَ الصُّبْحُ لِلشَّامِ نَأْوَهَتْ
چون پرهیز کند صبح در ریحان بند ان نفس اوه کند

فَإِنْ نَشَرَ اللَّيْلُ الْجَنَاحَ أَرَنَّتِ
و اکر پیرا کند شب بال را در ناله اید

وَلَسْنَا نَرَاهَا تَسْتَفِيقُ مِنَ الْهَوَى
و نیستیم ما که می بینیم ان نفس را که بهوش محا این از عشق

لَهَا الْخَيْرُ مَاذَا أَضْمَرَتْ وَأَجَنَّتِ
مران زن را نیکی باذ ماذا چیست در دل می دارد و پنهان می کند

تَهِيمُ إِذَا رِيحُ الصَّبَا نَسَمَتْ لَهَا بِنَجْدٍ
سر کشته می شود چون باد صبا بوزد مران زن نجد

أَوِ الْأَيْكَةُ الْوُرْقُ غَنَّتِ
یا کبر نیز اند درختش ان خاکستر رنک سرود کویند

وَتَصْبُو إِلَى لَيْلَى وَقَدْ شَطَّتِ النَّوَى
و میل می کند بسوی لیلی و بدرستی که دور شد زمان فراق

وَمِنْ أَجْلِهَا حَنَّتْ وَرَنَّتْ وَأَنَّتْ
وار نبهران ارزومند می شود و فریاد می کند و می نالد

مِنَ الْبِيضِ لَا تَزْدَادُ إِلَّا تَجَنِّيًا
از زنان سپید زیاد نمی کند مکر جنایت کرفتی

عَلَيْنَا وَلَوْلَا بُخْلُهَا مَا تَجَنَّتِ
بر ما وا کر نه بخیلی ان زن بودی جنایت نکرفتی بر ما

تَضَمَّنَ مَا نَبْغِي لِظَنٍّ نَسِيئُهُ
بخیلی می کند با نچ ما می جوییم از برای کمان بد که بوند او

أَلَا سَاءَ مَا ظَنَّتْ بِنَا حِينَ ضَنَّتِ
بران واکاه باش که بد است انچ کمان برد بما کاهی که بخیلی کرد

وَقَالَ

هَلْ وَقْفَةٌ بِجَنُوبِ الْقَاعِ تَجْمَعُنَا أَمْ لَا
هست ایستادنی بکرانها زمین که همواره که جمع اورد ما را بجای نیم روز خفتن یا نیست

مَقِيلُكَ هذا الصَّفْصَفُ السَّبْسَجُ
با این بیابان هامون و هموار شوره ناک

فَادْنُ لَنَا مَنْزِلًا يَا سَعْدُ نَثْوِ بِهِ
پس بطلب مارا منزلی ای سعد که اقامت کنیم با وی

فَلَيْسَ لِي بِالْحِمَى مِنْ صَاحِبٍ وَأَخٍ
پس نیست مرا بآن چراگاه از یاری و برادری

إِنْ تَقْرِ عَلْوَةُ نِضْوَيْنَا بِهِ فَأَنِخْ
واگر مهمان کنند زن علوه دو شتر لاغر مارا بآن موضع پس شتر خوابان

وَإِنْ أَبَتْ ذَاكَ فَاتْرُكْهُ وَلَا تُنِخْ
واگر سرباز زند ازان پس ترک کن آن شتر را و مخوابان

وَقَالَ

مِنَ الطَّوَالِعِ مِنْ نَجْدٍ تُظَلِّلُهُمْ
که آمد ازین زنان ظاهر شونده از زمین نجد که سایه کرده است ایشانرا نیزه ها کندم گون

سُمْرُ الْقَنَا أَنْزَارًا يَدَّعُونَ أَبَا
نیزه ها کندم گون اواز قبیله نزارات دعوی میکنند بزرگ خود را

أَرَى سُيُوفَهُمْ بِيضًا كَأَوْجُهِهِمْ
می بینم شمشیرها ایشانرا سپید همچو رویها ایشان

فَمَا لِأَعْيُنِهِمْ مُحْمَرَّةً غَضَبًا
پس چه مر چشمها ایشانرا که سرخ کرده اند از غضب

أَجَلْ هُمُ عَامِرٌ هَزَّتْهُمُ إِحَنٌ
اری ایشان از قبیله عامر اند که در حرکت آورده است ایشانرا کینها

وَاسْتَصْحَبُوا ابْنَ سُلَيْمٍ غِلْمَةً نُجُبًا
و یار کرفتند ایشان با خود از قبیله سلیم غلامان را برگزیده

إِذَا الصَّرِيخُ دَعَا حَلُّوا الْحُبَى كَرَمًا
چون فریاد خواننده بخواند بگشایند زانو بندها را از کرم

وَحَمْحَمَ الْخَيْلُ فَاهْتَزُّوا لَهَا طَرَبًا
و چون بانگ کنند اسبان پس بجنبش آیند مران بانگ را از طرب

يَحْمُونَ نَجْدًا بِأَرْمَاحٍ مُثَقَّفَةٍ
نگاه میدارند نجد را با رماح نیزها راست کرده

تَحْكِي الْأَسِنَّةُ فِي أَطْرَافِهَا الشُّهُبَا
حکایت کرد نیزها در کنارها خود مر ستارگان روشن

وَرُبَّ آنِسَةٍ فِي الْحَيِّ مَا عَرَفَتْ سَبْيًا

وَلَمْ تُبْدِ عَنْ خَلْخَالِهَا هَرَبًا

تُزْرِي عُودَ الْبَشَامِ اللَّدْنِ مَكْسِرُهُ
بزیادتی می فروشد چوب بشام که نرم است جای شکستن وی

فَمَا تَمُجُّ عَلَيْهِ الْخَمْرَ وَالضَّرَبَا
مر انکه بیرون می آورد بر وی شراب و شهد

وَلَا تُحَدِّثُ عَنْهُ غَيْرَهُ أَحَدٌ
و سخن نمی گوید ازوی جز هیچ کسی

وَقَدْ حَكَى عَنْهُ مَا أَهْوَى فَمَا كَذَبَا
و بدرستی که حکایت کرد ازوی آنچه دوست میدارم پس دروغ نگفت

قَالَتْ لِصَحْبِي سِرًّا إِذْ رَأَتْ
گفت آن زن مرا در نهان چون دید

فَرَسِي مَنِ الَّذِي يَتَقَدَّى مُهْرُهُ خَبَبًا
اسب مرا کیست انکه پیش می رود اسب کره مجو دویده رفتن

شصت

فَقَالَ أَعْلَمُهُمْ بِي إِنَّ وَالِدَهُ
مر گفت داناترا ایشان بمن بدرستی پدر وی

مَنْ كَانَ يَجْهَدُ أَخْلَافَ الْعُلَى حَلَبًا
کسی بود که می کوشید در دوشیدن پستانها مرتبه بلند را

دَأْبًا حَتَّى أَقَرَّ النَّاسُ قَاطِبَةً
عزت تا اقرار کردند مردمان همه

بِعِزِّهِ وَهُوَ أَعْلَى خِنْدِفٍ نَسَبًا
ببزرگی وی و بلندتر است از قبیله خندف در نسب

وَذَا الْغُلَامُ بَعِيدٌ صِيتُهُ وَلَهُ فَصَاحَةٌ
واین غلامی است دور است اوازه او و مر وی را فصاحتی است

وَفَعَالٌ زَيَّنَ الْحَسَبَا
و کارها نیک اراسته است حسب را

وَظَلَّ يُنْشِدُهَا شِعْرِي وَ
و روز گذاشت می خواند بران زن شعر مرا

يُطْرِبُهَا حَتَّى دَنَا بِذَيْلِ اللَّيْلِ مُنْتَقِبَا
و در طرب می آرد تا نزدیک آمد بدامن شب نقاب آورده

فودعته وقال یا اخا مضر
بس وداع کردان زن اورا وگفت ای قبیله اخا مضر

هذا العمری کلام یعجب العربا
این سخنیست بجان سر من که در شگفت می آرد عرب را

انا الذی وطیت هام السمی همی
من آنم که کوفت تارک ستاره سهی را همت من

ولم یکن نسبی فی الحی مؤتشبا
ونبود نسب من اندرون قبیله آمیخته

لکننی فی زمان لا تزال له نکرا
لکن من در روزگاری همیشه باشند روزگار منکران اند

مرهوبة تغوی بی النوبا
ترسیده شده بوی آغالانید بمن بلاها را

اغض کفی من عیظی فشیمته
می گزم کف خود را از خشم خود پس خوی وی

ان یتبع الراس من ابنائه الذنبا
در پی می آرد سر را از بلاها خود ذنب را

وزفرة لم تسعها اضلعی علقت
با بانگ کردنی نمی گنجد اندر پهلوی من مرا وبچسبیده شده

بغضبة حلتها بین الحشا لهبا
بخشمی که بنداشتم آن دم را میان روده ها زبانه آتش

لاخمدن لظاها منهم بدم
فرو می نشانم هر آینه اندوه آتش او را از ایشان بخونی می کردد دردی

یعوم فیه غرار السیف مختضبا
شمشیر در حالتی که خون آلوده بود

وقال

الام علی نجد وابکی صبابة رویدک
ملامت بر نجدی وبمی گریم از برای دوستی را آهسته باش کرده شود

یا دمعی ویا عاذلی رفقا
ای اشک من وای ملامت کننده من نرمی کن

فلی بالحمی من لا اطیق فراقه به
پس مرا بار چراگاه کسیست طاقت نمی دارد جدای او را بان

بسعد الواشی ولکننی اشقی
نیک بخت می شود نمام ولکن من بدبخت می شوم

واکرم من جیرانه کل طارق
گرامی می کنم از همسایه گان وی هر نو شونده

یود ودادا انه من ذمیت بسقی
دوست می دارم دوست داشتن بدرستی که از فتنه او را داده شود دیرا

اذا لم تدع منی نواه وحبه
چون نماند آنچه فراق او ودوستی وی

سوی رمق یا اهل نجد فلم یبقی
جز باقی جان ای اهل نجد پس جد باقی بود یعنی چیره من

ولولا الهوی ما رق الدهر جانبی
واگر نه این عشق بودی تنگ نشدی هر روزگار پهلوی من

ولا رضیت منکم قریش بالعمی
وخشنود نشدند از شما قبیله بانچه می بینم

وقال ایضا

سحب الشیب بعوذی ذیله
کشید پیری به بناگوش من دامن خود را

فتجافت عنه ربات الکلل
پس دور شدند از وی خداوندان پردها

وقد کان خصاص الخد بی
وبدرستی که بود فرجها پرده بسبب من

یتسکل البیض قاعا من مقل
می گریزان زنان سپید دشمنهای از چشمها

فطوی برد شبابی زمن
پس در نوردند جامه برد جوانی مرا روزگاری

بز عودی ماءه حتی ذبل
غلبه کرد چوب مرا آب آن روزگار تا پژمرده شد

واشتعال الهم فی قلبی علا
بقناع سحوادش

بقناع الشیب راسی فاشتعل
بواسطه روی پوش پیری بر سر من گر بر افروخت

وحيٌّ في الذوابة من قريش
بسا قبيله در گيسوی در نسله قريش
هم الرأس المقدم والسنام
ايشان سرودند مقدم بر ديگران و بلند كوهانند
تجاورهم بنو جشم بن بكر
همسايه شد ايشان بقبيله بنی جشم بن بكر
وفيهم سوددٌ ولهم عظام
و در ايشان مهتر اند عطاها بزرگ
اذا اعتقلوا القنا خضبت نحورٌ
وقتی كه در بازو اندازند نيزه را تا رنگ كرده شود سينها
او اخترطوا سيوفا قد هام
يا بيرون كشند شمشيرها دو نيم كرده شود
وفيهم من ظباء الانس غيد
و در ايشان از آهوان آدمی نازنينان
عفائف لا يطور بها اثام
پاك دامنان نزديك نمی شود با ايشان بزهها

نجي بنالة وتقى وحسنا
بخشان و كنه بزرگی را و پرهيزكاری را و خوبی را
فضول الريط منها واللثام
افزونيها چادر ازان بر روی بند
وفيها عفة الخلوات خود
و در ان پاكدامنی خلوتها شب كی كان نازك
منيعة ما تصافحه الخدام
باز داشته شود دست در دست بنهاده اند ايشان خادمان
ذكرتك بالاميمة في مكر به
ياد كردم ای اميمه اندر حمله جای بوی
ولا اعداء والموت الزؤام
دشمنان بودند و مرگ زود
وخد الارض يغمره نجيع
و رخ زمين فرو می پوشيد خون تازه
وعين الشمس يكحلها قتام
و چشم آفتاب سرمه می كرد گرد
ومن يذكرك والاسلات تدمى
و هر كه ياد كند ترا و حال اين بود كه نيزها تيغ خون آلوده شده بود
فقد اذمى جوانحه الغرام
بدرستی كه خون آلوده كرد پهلوها او را عشق لازم
وليل فاتر الخطوات فيه
و شبی سست بود گامها در وی
بذكرك فاض اربعة سجام
بياد كردن تو روان شد چهار گوشه چشم ريزان
تخوض على الكلال حشاة صحبي
در می آيند بر ماندگی در دل شب ياران من
واجشمهم سراه وهم نيام
تكليف كردن ايشان بشب رفتن و ايشان در خواب بودند
كانهم على الاكوار شرب
تمشي في مفاصلهم مدام
كه می درود در پيوندها ايشان شراب و خمر

وكم من قائل والعيس تخدي
و چه بسا راز گوينده كان و حال اين بود كه شتر سپيد بو می رفت
الا يطوى سبائبه الظلام
بدان و آگاه باش كه می نوردد جامها خود را تاريكی
ومن شيء يودعها قطيع
و از سوی دست داشت وداع می نهاد آن قائل تازيانه
ومن يسرى يفارقها زمام
و از دست چپ جدا می شد ازان شتران مهار
نايت وبيننا ربوات ارض
دور شدی تو و ميان ما بالاايها زمين است
يضل بها الاداحي النعام
گم می كنند بسبب آنجايها بيضه خود را شتر مرغ
تخيلك الغمام وعيث بكر
بر درود گويد برتو ابر و باران قبيله بكر
من اجلك ثم شاعهم السلام
از بهر تو بس فاش شود برايشان درود

وقال

وعزيرة كالظبي لاحظ قانصا

وبسازن غافله همچو اهوان که نگرد بصیاد

فانصاع تختلس الخطى ويروع

پس باز گردد می ربایند گامها را و میترسد گوهان می‌گریزی دود

تكسوا بياض الوجه صدغا

می‌پوشانید سپیدی روی بزلف سیاه

حالكا ذيل الدجى بسواده مصبوغ

بیک سیاه که دامن تاریکی بسیاهی آن زلف رنگ کرده شده

وانا اللديغ به فهل من ريقها

ومن مار گزیده‌ام بسبب آن پس هست از آب دهان آن را

نفثة يشفى بها الملدوغ

شربتی که شفا داده شود بان گزیده ان مار گزیده را

وقال

رب صاحبي من ذي الاراك بنظرة

انداخت یاری از آن موضع اراک بنگریستن

الى الرمل عجلى ثم كررها الوجد

بسوی ریگ بشتاب باز دوباره گردانید اندوه عشق

واتبعتها اخرى فمن مثل ما به اجل

و در پی گردانیدم آن نظر را دیگر باره پس کیست مانند آنچه بوی بوست ای

فما استطعت الطرف اسعدك يا سعد

تا می‌توانی تو چشم را نگریستن نیکبخت کنم ترا ای سعد

متى طرقتني نفحة عضوية

وقتی که بیت آمد بمن بوی خوشی از آن درخت ناحیه دهان بازی کند

يفوح برياها العرار او الرند

بوی داده آن ازگل عرار وگل رند

ازالت فؤاد الصب عن مستقره

ببوی زائل کرد دل را عاشق از قرار جای وی

بوجد كما يفتر عن ناره الزند

با اندوهی همچنانکه ظاهر می‌شود از آتش زنه آتش زنه

اذا ما الغمام الجود حل نطاقه فخص به نجد ومن ضمه نجد

چون باران بند گشاید کمر او را بر مخصوص شود از باران نجد و هر که او هم آرد نجد

وقال

يا نجد ما لاحبتي شطوا المزار ارضك مثلهم قط

ای نجد چه بوده است دوستان مرا که دور شوند حمایت نکردی زمین ترا مانند ایشان هرگز

ظعنوا فما لك لا تغار عليهم يا قلب ان رحلوا وان شطوا

کوچ کردند پس چه بوده مر ترا که جزوای نمی‌کنی با ایشان ای دل اگر [illegible] واگر باد افکنند

فكان عيسهم على حدق تدمي الجفون دموعها خطوا

پس گویا که اشتران سپید ایشان بر دیده چشمها که [illegible] گام میزدند

الفت جوار الركب غانية يابى جوار عقودها القرط

سازوار شد [illegible]

والعين مما الهند تطبعه والقد مما ينبت الخط

وچشم [illegible] وبالا خوش [illegible]

ربعية لاباء ان نسبت فلها اراقم وابلي رهط

[illegible]

يا سلم شف الجسم وعدك لي برضا يشف وراه سخط

[illegible]

شصت شش

ومشكك من ظلمك انه قسم بين لحظ بمثله المرط

[illegible]

اني لاحيي الليل مكتئبا حتى يرى وفروعه شمط

[illegible]

في منزل اودعت عرصته مسكا فتبعه المشط

[illegible]

وقال

لاح برق يلمع لغرام لا يهجع

تافت برقی که درخشید مر عاشق را که نمی‌خسبد

وهاج وجدا لم يزل تطوى عليه الاضلع

وبرانگیخت اندوه عشق را همیشه در نوشته می‌گردد استخوانها

وقد توالت من سناه لمعات تخدع

از روشنای او درخشها [illegible]

فحال بين ناظري وبينهن الادمع

پس حجیر شد میان چشم و میان لمعان اشکها

وكيف تخلى العين من دمع فؤاد مرجع
وچگونه خالی کناذ چشمرا از اشک دلی دردربایند شد

صبا الی نجد وقد سد الیه المطلع
میل کرد بسوی نجد وبدرستی که استوار کرده شد سوی او جای برامدن

وقلت اذ حن الی المغوار وهو ازدع
وگفتم وقتی که بنالید ابن دجل واونیز دل بود

ولم یکن من صدمات النائبات تجزع
ونباشد از رسیدنها بالاها که جزع وفزع کردی

انخار منها عوده فالمشرفی یطبع
اگر ضعیف شد ازوی چوب وی پس شمشیر شرقی دیگر بسته می شود

لبین الی وادی الغضا فیما اظن مرجع
نیست بسوی وادی درخت تاغ گمان می برم جای بازگشت

والعیس قد اخطاها علی النقیب مرتع
وشتران سپید پرستی که خطا ها کرداز وی بوسوز که بای ایستادنی جراگاه

فما به ماء روی ولا مراد ممرع

ومن تحت انبع کانهن انبع

صبرا فقد ارقنی حنینک المرجع
صبر کودی پس بیدار کرد مرا نالیدن تو انا الله کفتن

یا حبذا نجد وریا ودالحمی ولا جرع
ای خوشا نجد وبوی خوش وی وچراگاه وی وتوده ریگ وی

وظله الالمی حوالیه غدیر مترع
وسایه او گشته السود کرد وی بار کیلی پر آبادات

عرق الوشاحین ولکن السوار یشبع
ذنی کوس ... خود وحمایل وی ولکن دست اورنجن وی سیرات

اشتاقها والقلب بین للغرام اجمع
ارزوی می برم اورا ودل ازمن مرعشق را جامع ترات

وبیننا بید بایدی الناجیات تذرع
ومیان ما بیابانها هلاک کننده است بدستهای تیز روی که کرده می شود

فما النمی بالکلام ان حنت یفرع
برحذر بود از جای شنوای ... اگر بنالم زنالبدن کرده شود

یا النفس اخشی لها ... بعد الدار انزعج
... از ... شود ... از برای

وکلابل الموج الی الافهن تنزع
وشتران تیز رو بسوی یاران سازور خود مشتاق می شود

وقال

وشعب نزلناه وفی العیس عزه
وبادره کوهی که فرود امدیم ما ودر زندگانی غنلتی بود

بمرتبع رحب المحل خصیبه
منزل گاهی فراخ محل بود وفراخ نعمت

ولم یک فینا ماجد اغمد النهی
ونبود درمیانما بزرگواری فرو پوشاند خود هارا

عوار الشباب المنتضی بی مشیبه
بیزی جوانی بوشیده شود ازدنبام درونت پیری

ونحن بواد خیمت ام سالم به
ومابوادی اقامت بوی

ذی ثری غض النبات رطیبه
دران مرغ خاک غناک تازه گیاه تراست

تضوع مسکا حین ناجاه ذیلها
بوی می دهد مشک گاهی که رازگفت دامن ان

کان نحانیه مداک لطیبه
گوی ساحه کشتهای وی همچو مداک است از برای خوش بوی وی

وکم من نماد ضم قطوتیه سیرنا
وچه بسیار اردوها فراهم اورد دو کرانه وی دار رفتن ما

یذوب الحصی من جزعه فی لهیبه
می گدازد سنگ ریزه از خم گشت رود در زبانه وی

ولیل طویناه وللرکب طربه
وبا شبی که درنوردیم ما اورا وشتر سواران را خوشی بود

اذا عن نجم جانح فی مغیبه
چون بیفتد ستاره میل کنند در جای فرو رفتن خود

فیا نازلی رمل الحمی هل لدیکم شفاء
برای فرود ایندکان ریگ انجراگاه او هست نزد شما شفاء

لصب داؤه من طبیبه
مرعاشق را که بیماری وی از طبیب وی است

وقيلتم قبحی للطاردين فراقكم
بس دنبادن کرد شما را
ودر شما مهمانات موشر فودا ينوکانها

يجب لبقرک نظرة من حبيبه
دوستی تا مهمان کرد شوذ نیک نکرستن از دوست وی

وقال

اخا العرب اما تنفك بارقة تشموا
عربکان اوکشاده می شوذ درخشندنی بلندی شوذ

بطرفی الی الرتاب او حضن
بچشم من بسوی آن موضع دبان باکوه حضن

اصبوا الی ارض نجد وهی نازحة
میل میکنم بسوی زمین نجد وان دور

والقلب مشتمل منی علی الحزن
ودل مراهم ارندهٔ است از من براندوه

واسئل الركب عنها والدموع دم
وسوال میکنم شتر سواران ازان واشکها خونست

بناظر لم تخط جفنا علی وسن
بدیده خطا نمی کنند پلک چشم بر خواب

وان سری البرق من تلقائها
واگر شب بروذ درخش از برابر آن خواهند

عوضت عيسی بذی سلم من سرك خشن
شتر ان سپید من عوض سلم از جای مروحش شتر درشت

والريح ان نسمت علوية نفحت
وباذ اگر بوزذ بلند دوش کنن

بالدمع جفنة علوی الی الوطن
باشک تا لیذن آنکه مقام بلند داشته باشند

فهل سبيل الی نجد وساكنه
بس هست راهی بسوی نجد وباشندکان وی می جنبانند
رود بسوی ادام کاه خوش

من آلف المصرين للظعن
انوا که الفت کرفته باشد بدو شهر مرکوچ کردن

ليس العراق له بعد الحمی وطنا

يمس عافيه بين الحوض والعطن
که خوامند

وتستريح المطايا من توقصها
واسایش باشند بادوران از برجستن ان

اذا فلت لهم الحوذان بالثفن
جون بطلبند نبلو فوزا که افتاده باشند برزمین اذا عضاشن

فليت شعری وكم عن المنی اميا
بس کاشکی دانستمی وچند بفریبند ارذو بسا کوره را

من فرع عدنان والاذواء من يمن
از شاخ قبیله عدنان وسادات ایشان از یمن

هل اهبطن بلادا اهلها عرب
او فروذ امدیم بشهرهای اهل انشهر عرب اند

لم يشربوا غير صوب العارض الهتن
ننانوشیده باشند جز باران ابر دیزان

علی مطهمة جرد جحافلها بيض
بر اسبان بزرگ اندام خرد موبان لبهاایشان سبیزان

تلوح عليها رغوة اللبن
می تابذ بران لبها کفک شیر

اذا رمتوا من تعاديهم بما رجعت
جون ببیند اندذ تیررا انکه دشمنادکی کنذ بایشان بازکردذ

بالنهب دامية الكبات الثبن
بغارت خون سیبنها وخردهاد ست

فلا دروع لهن الا جلودهم والا عليهم
ونیست زرهها مرایشان را مکر پوستها ایشان ونه برایشان

سوی الاحساب من جنن
جز حسبها ایشان از سپرها

ان يجمع الله شملی باهذيم بهم
اکر فراهم اورد خدای براکندهائ هذیم بایشان

فلست ما عشت بالزاری علی الزمن
بس نباشیم تا بزیم که عیب کنم بر روزکار یعنی اهل روزکار ن

وقال

سقى الرمل من اجفان عينيّ
اب دهد ریگ را از پلکها هود چشم من

ولحيا وثغر سليمى الدمع والقطر والظلم
ویاران و دندانها سلیمی اشک و باران واب دندان

وما يقوى بين الضلوع اجنّه
وبرنیمت بامن دوستی میان استخوانها پهلو پنهان میکنم ویرا

لغير هذيم صاحبي اوله عليم
مرجز هذیم یار منست باو اورا علمیت

وقد كنت القى عنده كل غادة
وبدرستی که بودم دیدم نزدیک وی هر نازک اندامی

حصان لها في ثوبها شرف ضخم
پارسا مرانرا درکروه ان بزرگواریست بزرگ

اذا [illegible] عن اللؤلؤ النثر نحدها
[illegible] خود پراکنده پراکند

ولي قبله من ثغرها اللؤلؤ النظم
ومرا بود بیش وی از دندانها ان مروارید در رشته کشیده

حفظا دیگر

وهل عقود لك الا من ثناياك
وبیستم دستها مروارید مکر از دندانهای تو

ما كنت اعلم ان الدر مسكنه له
نبودم من دانستمی بدرستی که مروارید بزرگ جای وی است

يكون جيدك او عينيّ او فاك
باشد کردن تو یا هر دو چشم یا دهان تو

ورب ليل الى ان الفجر اوله
بسا شبی که نزد مرا سپیده دم اول اورا

بحيث اشرف لي فيه محياك
بانجا که بتافت مرا در روی روی تو

فكاد والرعب يطوينا وينشرنا
پس نزدیک است وحال این بود که ترس در می‌پیچد مارا و می پراکند مارا

تحدث الحي عن مسراك ريّاك
که حدیث کنند قبیله را از رفتن تو بوی خوش تو

ثم انصرفت فما ابقي خطاك ثرى
پس بازگشتی تو بس راز نکرفت گامهای تو خاک نمدار

الا تضوّع مسكا طاب ممشاك
مگر خوش بوی کرد مشک خوش شد رفتن تو

نامت بأسعد لما نال علي جزعي
ونزای سعد ملامت میکنی بوزاری من

اذا فاتني رشا ضمته اشراكه
چون فوت شد ازمن اهو بره که فراهم داشتها

والصبح يعلم ما ابكي المغيون به
اودره بوذ اورا
وسپید دم می داند انچ میکریاند چشمها را بوی

فسل مباسمه عن مدمع الباكي
پس سوال کند از جایهای تبسم خندیدن وی از موضع

وقال [illegible] اشک گرینده

ترات لتطوي الضلوع على الهوى
بیش امد در نوشته شده بود استخوانها پهلو بر عشق

لدى السرحة المطلال اخت بني كعب
نزدیک درختی دراز ان موضع که دراینجا فرود اید نیلا اخت بنی کعب

حفظا دیگر

فقد نكات قرحا رجوت اندماله بعوح
پس بدرستی که جراحت کرد ریش را امید میدارم بهم رستن انجراحت [illegible] ریشی

فزيد القلب كربا على كرب
پس زیادت کرده شد دل اندوهی را بر اندوه

وابكي هذيما اذ قال الله دمعه ابني
وگریانید مرا [illegible] اوبرای هذیم بازداراد خدای اشک اورا تا آنکه من

حتى ايقظت اني صحبي
تا بیدار کرد ایند بدرستی که یاران من

وقبضي بكلتي راحتي على الحشا
وحال این بود کرفتن من بهر دو کف دست من بر دو زکان

ورميي بكلتي مقلتي الى الركب
وحال انداختن من بهر دو چشم بسوی شتر سواران

ولم يك لي غير العليمي مسعد
ونبود مرا جز انک علیمی یاری دهنده بود

الا لا ارى ما يصنع الخدن من خطب
بدان که نمی بینیم من انچ می‌کند دوست را از کار بزرگ

نذودنک یا ظمیاء منی جوانحا
جز از تو ای زن سیاه بام لب از من استخوانها پهلو

سیحملها وجدی علی مرکب صعب
دوذ بوذ که بردارذ اندوه من بر مرکبی درشت

جرت عبرتی والقلب غص بهمه
برفت اشکهای من و حال این بوذ که دل در گلو گرفته است باندوه وی

فعقدک من دمعی وقلبک من قلبی
پس رشته مروارید تو از اشک من و دست افرنجن تو از دل من است

لیهنک انی لا ازال علی شی
گوارنده شوذ ترا بدرستی که من نمی بینم ترا بر اندوه

وانی لا القاک الا علی عتب
و بدرستی که من نمی بینم ترا مگر بر خشم

احن الی میثا حالیة الثری
آرزومند می شوم بسوی دمن آراسته خاک نم دارش

واصبوا الی وعساء طیبة الترب
و میل می کنم بسوی زمین که دشوار بوذ رفتن در وی خوش بوی خاکها

هفطا ذجهات

واصحب من جراک من سکن الفلا
دیار می شوم از برای تو با کسی که ساکن بیابانها است

واشرق من ذکراک بالبارد العذب
و در گلو می مانم از یاد کردن تو آب خنک خوش

وقال

واها للیلتنا علی عذب الحمی
خوشا شب ما بر کرانه آن چراگاه

ودموعنا شرقت بها الالحاظ
و اشکهای ما در گلو مانده می شوذ بان اشکها نگریستنها

والعاذلات هواجع خاض الکری
و زنان ملامت کننده خفتگان که در آمده خواب

اجفانها وذووا الهوی ایقاظ
در کاسهای چشم ایشان و خداوندان عشق بیداران بوذند

فسقی الحیا ومدامعی ربعا به
پس آب دهد باران و اشکهای من منزلی را که بوی

قست القلوب ورقت الالفاظ ٥
سخت شد دلها وضعیف و تنک شذ لفظها یعنی ناراستی و بی وفای

وقال

وظلام قید العین به لیلة ضل بها العین الکری
وبسا تاریکی که بیدار کرده شده است چشم را بوی در شبی گم شده در ان شب از چشم خواب

خضته والربع فوقی وطوت حبی المهرة اجواز الفلا
در آمدم در ان تاریکی و حال این بوذ که زره بر من بوذ و در نوشت میان اسب کره که بیابانها

طلع النجم علی جبهتها وتردت بجلابیب الدجی
بر آمد ستاره بر پیشانی آن زن و ردا کرد بچادرهای تاریکی شب را

فانت ربما هضبا کشحه مثل العیبنین موهون الخطی
پس بیامد با آهو سپید شکسته و باریک زیر لعلین سست شده گامها

کاد یشفی حبی ریقته غلة مسجورة لولا التقی
نزدیک بوذ که شفا دهد میوه چنین و آب دهان وی تشنگی بر افروخته آتش اگر نه پرهیزگاری بوذی

ووشی العطر به اذیاله اخر اللیل سقیط من ندی
و دامنهای وی بوی خوش داذ چون نزدیک آخر شب افتاده از شب نم

هفطاذج

واذاع الحلی سرا کاتما فترکنا من توقیه السری
و آشکارا کرد پیرایه نهانی را بوشیده پس ماندیم ما از ترس آن داشتن شب رفتن را

واراب الحی حتی هابهم رشا ضاعفه ذیب الغضا
در تهمت افگند قبیله را تا بترسید از ان قبیله آهو بره که کار کرده بوذ گرگ نا فستان

انما احذره اربعة مودع القلب تباریح الجوی
بدرستی که من می ترسم چهار چیز ودیعت می نهد در دل رنجها و شغفها سوزش

وانا منها کمن تبتل من دمه اشداق اساد الشری
و مراد از ان چهار کسی که پس نشذ از خون او دهانها شیران و بیشه

عرف طاب ووجه یزدری سنا البدر ومسک وحلی
عرفی که خوش بوی شذ و روی که زدای میکرد روشنای برف و مسک و زیورها

وقال

وقفت علی ربعی سلیمی بعالج وقد کادا
بایستادم بر دو منزل سلیمی بان موضع ریگستان و بدرستی که خواست

ان یشکو البلی لجلا همما
که شکایت کنند از کهنه شدن آن دو نشان سرای

فاذريت من عيني ماء وياً به
بس براكندم از دو جشم اغ سيراب نشد بوی

ولم يروِ مني غلة وشفا بها
وسيراب نكرد از من تشنكی را وان دو اب اندكی اثيان

وقال ابوا المغوار ايهما الذی
وكفت ابو المغوار كدام ازين دو موضع انك

تهيم به وجداً فقلت كلاهما
شيفته می شوی تو بوی از اندوه عشق بس كفتم كه هر دو را

وقال

وظلماء من ليل التمام طويتها
وبا تاريكی از شب تمام كه در نوشتيم انرا

لا لقى اناة الخطو من سلمى سعد
تا ببينم اهستگی كام زدن از دو بيش روند سعد

امزق جلباب الظلام كما فرت
می درانم جادر شب تاريكی را همجنانك ببريد

اخو الحزن بما نالت يداه من البرد
برادر اندوه انج بافت هر دو دست او از برد يمنی

وقد عب فی كاس الكرى كل راكب
وبدرستی كه بنيب خورد كاسه خواب هر شتر سواری

فمال بنا نزيفا والجياد بنا تردی
بس ميل كردت واسبان نيك بو به می برد مارا

وحل عقال الوجد شوق كانه شرارة
وكشاده بای بند اندوه عشق را در زوی كوبيا كه دفاله اتش اسنی

ما يرفض من طرف الزند
كه براندراخته نشد سنی از كرانه اتش زنه

واوقرا اجفانی دموع نثرتها
وكران بار كرد كاسها جشم مرا اشكها افشاندم انرا

على محملی نثر الجمان من العقد
بر دوال شمشير خود همجو براكندن كوبها دسته مروارید

فلم يبق منی الحب الا حشاشة يجاذب بينها ما اعانی من الوجد
بس باقی نكذاشت از من دوستی مكر باقی جان كه می كشد انجه ميجهم از اندوه عشق

وظميا لا تجری المحب بوده
بنا زن سياه بام لب كه در اميد نمی ارزد دوست را بدوستی وی

فلله ما تخفيه منه وما تبدی
و مر خدای راست ~~كه دو لبينه نمی لوذ~~ انج بنهان می دارد از وی وانج ظاهر می كند

وتوهی من برات العهود خيانة
وسست می كرداند رسنها استوار عهدها را از خيانت

لمصفی الهوی راعی المودة والعهد
مرصافی كنند دوستی نكاه دارنده دوستی وعهد را

وتوتاح للواشی باذن سميعة
وبا راحت می شود مرنام را بكوش شنوا

تلقف منه ما يبيی وما يسدی
باذی كرد از وی انج علم می كند وانج تار می كند

وما تنكر حتى ليلة الجزع بالحمى
ومنكر می شود تو موضع جزع بجراكاه

لياليننا بالسفح من علمی نجد
شبهای ما بكرانه كوه از دو كوه نشان نجد

وقد زرتها والبارقات هوائف بنا
وبدرستی كه زيارت كردم وشمشيرها بران اواز كنند كان بما

وانا بيب الرد ينية المنسلد
وشدها بين منسوب بردنی تازه

وذقت لها استغفر الله ريقة
وجشيدم انرا اب دهان

كبيضاء قد شيبت خمرا كالورد
همجو سبيد بدرستی كه امیخته شده بود باخمر همجو كل

ونلت حديثا كاد يعشی موافقی
وبافتم سخنی را خواست كه بپوشد جابها ابستادن من

من القلة الشما بالاعصم الفرد
از سر كوه بلند ببز كوهی تنها

ولما افترقنا كان ما وعدت به
وجون جدا شديم ما انج وعده كرده بود

سرابا ومن بالماء من حجر صلد
سراب وباركاب از سنك سخت

ومن عجبٍ ان تُخلِفَ الوَعدَ غادَةٌ
واز شگفتیست مرا که خلاف می‌کند وعده را نازک اندامی

الی وابوها من بنی صادق الوَعدِ
بنزد من وپدرش از قبیله اسمعیل علیه السلام است

وبالقلب وشمٌ من هَواها ولم یکن
وبدل نگاری بوذ از عشق ان ونباشد

لیمحُوَه عَذری حیا من الجِدِ
که محو کنده ان نگار را عذری شرم را از بزرگواری

احِنُّ الیها والعَلیمُ عاذِلی هُذَیم
می‌نالم بسوی ان شیفته وعلیمی ملامت کنند منست ای هذیم

اُفِقْ من مَنطِقٍ حَزَّ فی جَلَدِی
بهوش ای از سخنی که خلیذ در پوست من

فلولا ابنَة السَعدِیِ لَمْ یکُ منزلٌ
واگر نه دختر بوذی نبودی مرا منزلی

بحیثُ العِرارُ الغضُ یلتفُّ بالرَنْدِ
بانجا که گل عرار تازه تر پیچیذه است بنوعی از گل

ولاهاجَ شَوْقی نفحَةٌ غضویةٌ غداةً
ونه انگیخت ارزوی مرا بوی غضوی بامداذ

تلقتها العرانینُ من بعدِ
بیش امدند بزرگان از نجد

ومن اجلها ابدی الخضوعَ لقومها
واز بهر ان دختر پیدا می‌کنم فروتنی را از برای قوم وی

وامحضهم وُدِی واولیهم حَدِیثی
وو پیدا می‌کنم دوستی من وی سپرم ایشان را رخ من

ولی شیمةٌ عسراءُ تزَامُ لحَوْزة
ومرا خوی است درست الذی می‌گیری تو باکس بازی دارد

تُخلی سیفی عن مضاجعَةِ الغِمدِ
شمشیر من از خفتن هم خوابی غلاف شمشیر

وقال

اذا نشر الحیا حُلَلَ الربیع فوشح نورُه کتفیَ وشیج
چون براگند باران حلها بهار را پس مزین گردانید شکوفه وی
هر دو کرانه وا اراست

وقفتُ به فذکّرنی سلیمی وکان بنشرها ارج الربوع
بایستادم بوی مرا یاذ اورد مرا سلیمی بازگشت ببراگندن وی بوی منازل

بها سفَحَ تَبرُّ شئون عینی
بان منازل سنگها ایشان می‌نماید اصل چشم

خبیئةُ ماذخرن من الدموع
مرا پوشیذه اچه ذخیره از اشکها

نناحَ حمامها وحکته حتی وجدنا الطرف یسبح فی النجیع
چشم را شنا می‌کرد در خون سیاه

ایا ابنة عامرٍ ماذا لقینا بربعک من حمامات وُقوع
ای دختر امر دل چه بوذ دیذیم ما بمنزل تو از کبوتران فرو بند

لبست به الشباب فقد شیبی مجاسد لیله ببد الصدیع
بوشیدم بان منزل جوانی را بدرایند پیری می جامها ونکین بران شب بلاست شکافی صبح

وکانت ایکة الدنیا لدینا علی النعمی مهدلة الفروع
بوده بیشه این جهان نزدیک ما بر نعمتها اویختان شاخها بیشه

تری اطنابنا متشابکات کان بیوتنا حلق الدروع
دیده می‌شد طنابها ما مشبک گویا که خانه ما حلقها زره بوذ ند

فقد نضَبَتْ بشاشة کلِ عیشٍ غزیرٍ دَرُّه شرقَ الضروع
پس بدرستی که فرو رفت خوشی هر زندگانی بسیار دوشیدن ان شیر در گلو گیرنده پستانها دی

وکاد الدهر یقطر بجتلاه لذی الاثلات بالسم النقیع
وخواست که روزگار که بچکاند بر نگلکسته او نوذ یرا اذ مرغ دهر بسیار تاثیر کننده

وقال

عندی لاهل الحی والرکبُ مرتحلٌ
نزد منست مر اهل چراگاه را و حال این بوذ که شتر سواران کوچ کننده بوذند 7

قلبٌ یشیعهم او مدمع هطِلُ
دلی در پی ایشان بمدنت یا اشکی که ریزان بوذ

اما الفواد فلا یبغی بهم بدلا
اما دل پس نمی‌جوید با ایشان بدلی

وهل عن الروح ان فارقتها بدلٌ
او هست مرا جان اگر جذا کنی او را مانندی

وفی الهوادج من یغری العواذل بی وهن یعجزن عما تصنع الابلُ
واندرون هودجها کسیست مر اغالین وایشان عاجز شوند از انچه می‌کنند شتران
ملامت کنندگان مرا بمن

ترنوا اليّ على رعبٍ خاطرها
می نگرستند بسوی من بر ترسی با آن ابخته است

تلفّت الظبي حين اعتاده الوجل
همچو التفات کردن اهو وقتی که فرو امده باشد بوی ترسی

ولي اليها وان خفت العدى نظر
ومرا بسوی ان عشیقه واگرچه می ترسیدم از دشمنان نگرشی

الوي له الجيد احيانا اذا غفلوا
و میل می کنم از برای وی گردن را گاه گاه چون غافل شوند

وكيف تجدي على الصادي تلفّته
وچه گونه سود کند بر تشنه نگاه کردن وی

الى مناهل سدّت دونها السبل
بسوی ابخورشها باز داشته شده باشد جوان راهها

بانت ولم تك نفسي بعد فرقتها
دور شد و نبود تن من بعد از جدای ان عشیقه

ترجو الحياة ولكن اخّر الاجل
امید می داشت زندگانی را ولکن تاخیر کرده شد ان مدت

هشطا

وقال ايضا
اغصّ جماح الوجد بين الجوانح
کم می کنم سرکشی اندوه عشق را میان استخوان پهلوی

بدمعٍ من العين الطليحة سائح
با اشکی از چشم مانده شده دیدان

وان هبّ علويّ الرياح تطلّعت
واگر بوزد باد علوی بادها براید

نوازع من شوقٍ على الصبّ جامح
اشتیاقها از ارزو بر عاشق سرکشنده

كأنّ النواحي من جوًى وصبابةٍ
گوییا کرانه های من از سوزش عشق

ترنّح نشوانٍ من السكر طافح
بی هوش شدن مستان از مست کننده بی خویشتن

حننت الى وادي الغضا سقي الغضا حيا كلّ غادٍ من سحابٍ ورائح
بنالیدم بسوی وادی تا ... باران هر بامدادی از ابر و شبانگاهی داد شده بود

اكرّ اليه نظرةً بعد نظرةٍ بطرفٍ
حمله می کنم بسوی وی نگرستنی بعد از نگرستنی

الى نجدٍ على النأي طامح
بچشم بسوی نجد بر دوری ناظر

ولمّا جزعنا الرمل قال لنا السرى
وچون قطع کردیم ما ریگ را گفت مارا این شب رفتن

الا دفعوا عن سامات طلائح
... برادین از شتران مانده شده فرو مانده کان

فنمنا غشاشا ثمّ ثرنا الى الكرى
پس خفتیم اندکی باز انگیخته شدیم از خواب

الى كلّ نضوٍ لاغب الصوت رازح
بسوی هر لاغری نرم اواز نزار

وقوّمت من اعناقها عن ضلالها
وراست کردم از گردنها ان از گمراهی ان شتران

بادجاء عرفان الطريقة واضح
بکنارها راه یعنی بپایان راه کشیدم دوشن

هشنطا دبا

وقد كلّفتني دلجة الليل غادة
و بدرستی که تکلیف کرد مرا اخر شب نازک اندامی

شبيهة خشفٍ يتبع الامّ راشح
مانند اهو بره که ... روی می کند مادر را پرورده

وتوردة والشمس ذاب لعابها
و می اورد بنزدیک من وحال این بود که افتاب گداخته شد لعابش

وتابع تحليها متون الصفائح
محنتها و بلاها مانند کی کند انرا ... تیغ ...

فطورا اجوب الارض فوق مطيّة
فطورا یعنی یکبار می برم زمین را بر پشت ناقه
و یکبار ...

وطورا على ضافي السبيبين سابح
و یکبار بر پشت اسبی تمام موی پیشانی و دنبال شنا و برنده

وابكي بعيني عبرتي عبراتها
و می گریم بچشمی که می دوشد اشکهاان

تبسّم برق آخر الليل لائح
خندیدن درخشیدنی در اخر شب درخشنده

وَقَلْبِي إِذَا مَا عَاوَدَ الْبُرْءَ هَاجَهُ
ودل من چون به بوذ رجوع باو کنند بر هم کشند اورا

بُكَاءُ حَمَامٍ يَذْكُرُ الْإِلْفَ نَائِحِ
کریستنی کبوتری که یاذ دوستش کند ونوحه وزاری

ه وَهَيْفَاءَ نَشْوَى اللَّحْظِ وَالْقَدِّ وَالْخُطَى
وبا زنان میان باریک مست نظر چشم وبالا وکام زدن

غَذِيَّةِ عَصْرٍ فِي الشَّبِيبَةِ صَالِحِ
پرورد روزکاری در جوانی نیکو

تَلَفَّتُ نَحْوِي فِي ارْتِقَابٍ وَخِيفَةٍ
می نکرد جانب من در انتظار کردن وترسیدن

تَلَفُّتَ ظَبْيٍ بِالصَّرِيمَةِ سَانِحِ
نکرستنی اهو بره ی بموضع صریمه پدید اینده

أَصَابَتْ فُؤَادِي إِذْ رَمَتْنِي
بدل من رسید چون بمن نکرست

مُشِيفَةٌ عَلَى طَمَحَاتٍ مِنْ عُيُونٍ لَوَائِحِ
مطلع شونده بر نظرها بلند از چشمها نکرنده

هشطاذ دو

لَقَدْ عَلِمَتْ أَنَّ الرَّمِيَّ بَغَاهُ
در حقیقت که داشت که نشانه تیر بغایش

قَلِيلٌ لَهُمْ بَيْنَ جَنْبَيْهِ جَارِحِ
اندک است اورا تیری که میان دو پهلوی او خسته کننده است

وَقَالَ أَيْضًا

مَرَرْتُ عَلَى ذَاتِ الْأَبَارِقِ مَوْهِنًا
من بکذشتم بموضع ذات الابارق در ساعتی از شب

فَعَارَضَنِي بِيضُ التَّرَائِبِ غِيدُ
خویشتن را عرضه داشت بر من زنان سپیذ سینه نازک اندام

وَقَدْ أَشْرَقَتْ مَصْقُولَةٌ بِيَدِ الصِّبَى
و حقیقت که روشن شدند او وخته کرده بدست کودکی وجوانی

وُجُوهٌ عَلَيْهَا نَضْرَةٌ وَخُدُودُ
روهای که بر ان تازکی بوذ ورخها

وَالْفَتَى قَيَّاعَ الْفَجْرِ قَبْلَ أَوَانِهِ هَتَفَتْ حَمَامُ الْأَيْكِ وَهِيَ هُجُودُ
و بر افکندند هوش بام پیش از وقت اذ خوار خسپیذ کبوتران بیشه واشان خفته بودند

هَبَ الْقُرَشِيُّ اعْتَادَهُ لَاعِجُ الْهَوَى
انکار که مردی قریشی عادت شده است اورا سوزش هوا وعشق

وَمَا ذَنْبُنَا لِلْعَامِرِيِّ يَصِيدُ
ذ جسبیذه بوذه است مردی عامری را که جسبیذ

دَنَا نَحْوَهَا طَرْفِي وَقَلْبِي كِلَاهُمَا
نکرست بجانب ان چشم من ودل من هردو ایشان

فَلَمْ أَدْرِ أَيُّ النَّاظِرَيْنِ أَذُودُ
مرا نمی دانم کدام ان دو نکونده می دفع کنم

لَئِنْ نَشِبَتْ مِنْ سِرِّ بِهَا فِي حِبَالَتِي
اکر اونحته شوذ از کله ایشان در دام من

مَلِيحَةُ مَا وَارَى الْبَرَاقِعُ رُودُ
زنی شیرین نمکین که انرا پوشیذه است برقعها نازکرده ام

فَإِنِّي وَحُبِّيهَا الْيَةَ عَاشِقٍ
بدرستی که من ومحبت دوست داشتن اینرا سوکند عاشق

يَبَرُّ التُّقَى أَيْمَانُهُ لَصَيُودُهُ
که راستی کرداند بو هیزکاری سوکندهای صید کیرنده ام

وَأَبْصَرْتُ أَدْنَى صَاحِبَيَّ بِمُرِّهِ
ومی دیذم نزدیکترین دو همراه من ی جنبانیذ اورا

عَلَى طَرَبٍ مِيلَ السَّوَالِفِ فُودُ
بر طرب ونشاط شتران کژ کردن دراز کردن

فَمَالَ وَانْبَكَاهُ الْغَرَامُ كَأَنَّهُ عَلَى الْكُورِ
خسپید ودیکر باید اورا تا وان عشق کوییا که او بر بالان شتر

غُصْنٌ رِيحَ وَهُوَ مَجُودُ
شاخی بوذ باذ بر وجست وباران برو امده

وَقَالَ تَرَى يَا ابْنَ الْأَكَارِمِ مَا أَرَى الْآحَ
وکفت تو می بینی ای پسر بزرکان انچ من می بینم که ظاهر شدند

ثُغُورٌ أَمْ أَضَاءَ عُقُودُ
دندانها با روشن شده عقدها کلاه

فَقُلْتُ لَهُ تَمْشِيَةٌ دُمُوعَكَ
می کفتم اورا بازدار اشکها تو

إِنَّمَا ظِبَاءٌ حَمَى أَسْرَابَهُنَّ أُسُودُ
که ان اهوانی هستند که نکاه دارد کلها ابنا نشران

هشطاذ

وقال ایضا

علی التلعات للحوذ نابین الحمی

برده که دوها اب سیاه از کیاه از جانب داشت حما

کلجیئة اباؤها ظلل قفر

از بهبود نی کیمی بدان ان دشتان سرای استخالی

کان بقایاه وشایع نمنمة

گویا که بازماندها او جاهها نکاشته بینات که بازمی کنند

ینشرها کیما یغالی بها التجر

تاکران بفروشند بازرکانی

وقفنا بها والعین تجری غروبها

ما بیستادیم بدان مقام وچشم ها روان می شود اشکهای ان

ونرزم عیش فی ازمتها صعر

و بانگی دارد شتران که در گام ها ایشان و در سر ایشان کبری است

ویعذلنی صحبی ویسبل دمعة خلیلی هذیرا هامة القطر

ولست الهلی من یلوم علی الهوی

ونیم اهل انکس که ملامت می کند بر دوستی

وفی فی هوی سلمی وانوارها عذر

که مرا در دوستی سلمی و هم زادان او عذر است

نحیلة مشتبک الوشاح خریدة

نزارهای پوشیدن کردن بند دنی شرمکین

اذا نهضت لم تستطع ردفها الخصر

چون برخیزد نتواند برکرفتن کفل او میان

تمیس اهتزاز الغصن من نشوة الصبی

ابن مقلتیها اسکر الفتک الخمر

ای او دو چشم ان زن قدم را مست کرد مات

وما انس لا انس الوداع وقولها

و هرانچه که من فراموش کنم وداع فراموش نکنم و گفتار ان زن

بنی عبد شمس انتم فی غد سفر

شما فردا سفرمان هستند

اجل نحن سفر فی غد ودموعنا

بلی ما فردا مسافران باشیم واشکهای ما

بنحوک او بالمبسم العقد والثغر

بزور سینه تو یا بلب تو عقد مروارید و دندان

ورحنا سراعا والقلوب مشوقة

وما بشبانگاه رفتیم بشتاب و دلها شیفته

اقامت بها الاشجان وارتحل الصبر

مقیم شد بدان دلها اندوهها و رحیل کرد صبر

حمامة ذات السدر بالله غردی

ای کبوتر موضع ذات سدر خدای برتو بسرای

تجاوبک صحبی بالنقا سقی السدر

خواب دهند تو همراهان من بنقا که اب داد شو سدر را

اتبعد من ادمی جوانحه النوی

اما دور کنی ان کس که خون الوده کرد استخوانها پهلو وی مفارقت

حمام لدیه الالف والفرخ والوکر

کبوتری که نزدیک او دوست می دارد بچه و اشیانه

ینا غیها حتی یمیل علیها

که می نوازد ایشان را تا بدان حالی میل کند بر ایشان

اذا الشفاء الجید منه او النحر

چون دو بناه انشد ویران کردن او و سینه

ولا یستقر الشوق الا متیما

و سر سبک نکند شوق الا عاشق شکسته

اذا ذکرت الاحباب دخد الذکر

چون یاد کند دوستان را بخسباند او را یاد کردن

وبالقارة الیمنی علی عذب الحمی

و بکوه دست راست برجانب حما

عذاب الثنایا من سجیتها الهجر

زنانی شیرین دندان اند که از خوی ایشان پرهیز است

تذکرها واللیل مسبل ظلمة فبات یریق الدمع حتی بدا الفجر

وقال ایضا

ودوحة زرتها والحمرى معى
وبسا مرغزار بود که من بزیارت ان رفتم و یار حمیری با من بود

وصارم خذم الغربين والفرس
و شمشیری بران در کنار و اسب

وفى المباسم من انوارها شنبٌ وفى شفاهٌ
و در لبها از کلها و شکوفها از دوستی و شنبرینی و در لبها

الحوى من ذهرها لعس
دمیت بکند از شکوفه ان سیاهی بود

والغيم لم يذر دمعا كاد يسفحه
و ابر نمی دیخت ابی که خواست که بریزد

بها وها هو فى جفنيه محتبس
بان وا اینک در دو چشم وی باز داشته است

فانعم هديم بعيش طاب مشرعه كخوش شد
در نعمت باش ای عدیم بزیستنی کرخوش شد ابشخوران

وابلغ به بعض ما تهوى وتلتمس
و بپیوند بدان برخی از انچ میخواهی و طلب می کنی

وخالي الدهر يوما صالحا
و در . بای ان زمانه روزی نیک کی

غفلت عنه الخطوب فاوقات الغنى خلى
غافل شوند ازان کارها و محنتها و وقتها جوانمرد و بوده است

وقال ايضا

وركب يزجرون على وجاها بغادعة النقا قلصا عجالا
و با کاروانی کی و دو دنر و میدا انوند بانک سیما ایشان سوده بود بموضع شتری لی جوان شتر کننده

فحالت دونهم تلعات نجد كما وارتك بالقرب النصالا
مانع کشت در میان ایشان و دادها زمین نجد چنانک تو را پوشانی بنیامن تیغها

حملن من الظباء العين سربا وقد عوض عن كتبى رحالا
بود اشتند از اهوان فراخ چشم دمه و بود لی کی بعوض دادند ایشانرا از کناهما بالانشتر و معلینها

وفى الاحداج بدر من هلال ضممن اليه من بدر هلالا
و در هودجها ما هاست از ابتدا علال کی ایشان با وی جمع کردند از بدر هلال

وغانية لها سر مصون اكلف عنه لى دمعا مذالا
و با زن بنکو دوی کی انرا مری بوشیده بود کی مرا باز و دارم از وی او اشکی خوار کرده

توا صلنى وبالنجم مثل تهجرنى اذا ما النجم مالا
با من بپیوندد و شکنند ازان ستاره را و از من ببرد چون ستاره میل غروب کند

فليت الدهر ليلي ازتديه وتطرق مضجعى ابدا خيالا
کاشکی روزکار همه شب بودی با من بود الکردی تا بخوابکاه من امدی بخیال

والقاها على قرب وبعد فلا هجرا تجد ولا وصالا
و می دیدم اورا بنزدیک و دور کی بوبیش تو کردی نه بپیوند

تو فى ازرها شبعا فصرت وطاش وشاحها عرثا فجالا
اهسنکی کرد ازاردها ان از سیری با قوار کرفته و میلاش کشته بود تن بیدان لاغری جنبش کرد

اذا نظرت الى حكت مهاة او التفتت لحت بها غزالا
چون نگرست ما منو کی کرد گاو دشتی را ما بن التفات کرد ما نند آهو ا دیدم

وبما شاقنى بالرمل برق فصير خطوة والليل مالا
و از جمله انچ ما را در ارزو کرد بر بیرون منی کو تاه کام و شب دراز بود

وذكرنى ابتسامة ام عمرو وابكانى وصحبى والجمالا
و باز داد مرا خنده دادن مادر عمر و بگریانید مرا و همراهان مرا و شتربانان را

سرى وهنا وطرفى يقتفيه فلم يلحقه وافتنا الكلالا
بیش رفت انبرق و چشم ما بسر دوی کرد و دو دری نرسید چشم کی ازو با کرد بکرما نوکی

وقال
قل فى الهوى حيلى يا كثيرة الملك
اندک شد در دوستی حیلتهامن ای زن بسیار ملامت

كم رايت مثويا خلف دمعى الهطل
چند باشم من در شب دو شنده همچنان اشک دیزان من

رب عبرة نضحت ورد خدك الخجل
با اشک که اب زد کل سرخ شرمسار تو

فالعذول منتظر ان تحيى املى
ملامت کننده منتظر است کی تو بمیرد که امید من

والمحب فى كمد والعذول فى جذل
دوست در اندوه است و دشمن در خصومت

فالهوى والسرة ما ترين من وجلى
دوستی و عشق واندک نبین اذا ما بری بینی از ترک

هل تخف محملة يا ثقيلة الكفل
هست که سبک شود بر کوفتن از ای زن کران سرون

وقال ايضا

وعدتُ والخلّ موفٍ له ذُفَرا
وعده کردم دوستان وفاکننده اورا

یا ابنَ الغمام مشوبًا بابنةِ العنبِ
ای پسر ابر ایمخته به دختر انگور

فجئن یا ساقیات الخمر صافیةً
بیارید ای دهندگان خمر پاک

بها قُبیل ابتسام الفجر عن کثبِ
بآن بیشتر خندیدن صبح ازجشته

فان دعدعة الاقداح مهدیةٌ
بدرستی اوازه کاسها راه نماینده

الیّ تعتعة للسُکر تعبث بی
مستی بازی می‌کند بمن

وانت یا علو شیمی الحظ ان له
تو ای علو تیز نگوی بدرستی اورا

فی القلب وقع شبا المأثورة القُضُبِ
دردل افتادن مانند شمشیر بران

ضحکتْ ثم بکی الابریق منتحبًا
بخندیدی پس بگریست ابریق گریه‌کننده

فالریق والثغر مثل الراح والحبب
اب دهن و دندان مانند خمر و کبداب

ونحن فی روضة جرّ النسیم بها به
وما در مرغزاری بکشید نسیم بان دامن

بلل من ادمع السحب
بان تری از اشک ابرها

اذا ذکرت بها نجدا وساکنه
انگه یاد کردم بان زمین نشیب او و ساکنان او

وضعت حبوة حلمی فی ید الطرب
بنهادم بند بردباری من در دست نشاط

وقال ایضا

خلا الجزع من سلمی وهاتیک دارها کأن تخلّط النوی منها سوارها
خالی شد گردش کوه از سلمی و اینک سرای ان گوی بودی ضعیف کشیدن ستاره ان
اران باد رنج اندوه

وقد ترف الوجد المبرح ادمعی
بدرستی ضعیف کرد اندوه رنج اورده اشک من

فهل عبرة یا صاحبی اعارها
هست اشکی ای برادران بعاریه دهی انرا

سقی الدار جادتها الغوادی ملثّةً
ان سرای سخاوت کرد انرا باران بامدادی رخنه افکنده

تهیج اشجانا فائن نوارها
بوی انگیزاند اندوهها و گیاهات شکوفها ان

ضعیفة رجع الناظرین خریدة
سست باز گرداننده هردو چشم ترک نازک

یرف الاشیا الوشاح ازارها
تنگی می‌کند شاکش جای گردن بند ازاران

وقفت بها ابکی وتذکر اینقی
بایستادم بان می‌گریستم و یاد می‌کردم جای خوابگاه

مناهل یبدی ردها وعرا رها
ابشخور نمکین می‌کند مردان او

وتمتاح ما العین منی لوعة من الوجد
او می‌کشد اب چشم از من عشق از اندوه

یستقری الجوانح نارها
که سوزاند پهلوهای اتش ان

واذکر لیلا حضنت قطرتیه بالحمی
و یاد می‌کنم شب راکه گردم هردو کناره ان بحمی

وبت یلهینی بسلمی سرارها
ادم شب بودم مرا مشغول می‌کرد بسلمی پنهانی ان

نفضت به بردی علی کل ربیة
بیفشاندیم بدان هردو بردم از هر شکی

نشبن ولما یلتبس بی عارها
عیب می‌اورد و دور شدن من عیبان

وقال ایضا

تأملت ربع العامریة باللوی فاذریت دمعی والرکایب وقف
نگاه کردم منزلان سران زن مالکیه در میان لوی فرو ریختم اشک بر شتران ایستاده

واضحى هذيم مسعدًا لى على البكا

ودرچاشتگاه امد بادبن هديم يارى كنند مرا بگريه

ولمنى ابو المغوار وسعد ويعنف

ودر شبانگاه امد يار ابو المغوار سعد وملامت مى كنند

وما برحت عينى تفيض شؤونها

وهميشه باشند چشم من روان مى شوذ اشكهاان

وبرزم نضوى والحمايم تهتف

واوارى كند شتر نزار من وكبوتران اوازى كنند

فيا ويح نفسى لا ارى الدهر منزلا

اى واى تن من نمى بينم من هميشه منزلى

لعلوة الا ظلت العين تذرف

زن علوه را مگر كه چشم من همه روز اشك مى ريزد

ولو دام هذا الوجد لم تبق عبرة

واگر هميشه بودى اين اندوه اشك باقى نماندى

ولو انتى من لجة البحر اغرف

واگر ان بودى كه من از ان دريا كشيدمى

ناظ

وقال ايضا

وهيفاء ان قامت فعاذت نحورها

وبا زنى باريك ميان اگر برخاستى پناه عيان كردى

من الردف قال المرط لبس بعيد

از كفل گويد چادر كه پناه نمى دهد

رمت صاحبى يوم النقا بكليمة فاد

بنگريست يارى مرا روز نقا ووى انداخت سخنى

كما هز الخليع نبيذ

كه ازان بجنبيد همچنانكه مرد ناباك از مى در اضطراب اند

وحدثنى اترابها ان ريقها على ما حكى عود الاراك لذيذ

وباين حديث كردند همزادان وى كه ابر دهن او براينها حكايت كرد چوب درخت اراك سخن خوش است

واودع قلبى وصفهن علاقة فها انا من ذاك الحديث وقيذ

وبوديعت دردل من نهاد صفتهاى ايشان اين منم ازان سخن زخم زده

وقال ايضا

ذرا اللوم يابنى سالم ان صوتنى رمت كل لاج من اباى عسكت

بگذاريد ملامت اى دو پسر سالم بدرستى كه عشق من بينداخت هر ملامت كننده واز سر باز زدن خاموش كنندهاست

امن نحو ذى مطرقا خيفة العدى

بگذرم من موضع جو دى چشم در پيش دارنده از ترس دشمنان

وان ادرينهم غفلة التلفت

واگر ازيشان غفلت بينم التفات نمايم

ولولا الهوى لم اتبع خدع المنى

واگر نه دوستى بودى من پس روى هوس واوز نكردمى

فلا تطمعا فى زلة المتثبت

تو طمع مكن در زله وگناه مرد ثابت قدم

ايا دهر لم فرقت احبتى

اى روزگار چرا مفارقت افكندى ميان دوستان من

وما تبتغى من شملى المشتت

وچه طلب مى كنى از جمع پراكنده من

ولى كبد حرى وها هى

ومرا جگرى سوخته است واينك بتو افكنده شد

القيت اليك فصدع كيف شئت وفتت

پاره كن چنانكه خواهى درين كن

الظا

وقال ايضا

خليلى ان السيل قد بلغ الزبى

اى هر دو دوستان من بدرستى رود به رسيد پشته

فهل من سبيل لى الى ام مالك

هست راهى مرا به ام مالك واگر تنگ

ولو رق لى قلبا كما لا ترتديتما بليل

واگر تنگ شد مرا دلى همچنان بشك افكند شما را شبى

مريض النجم اسود حالك

بيمار ستاره سياه سخت سياه

وعادت خماصا من ممارسة السرى

باز گشت گرسنه دفتن

بطون المطايا فى ظهور المها لك

شكمها باركير در دشت بيابانها

كما كنت القى من يبيح حالكا باسمر عسال وابيض باتك

همچنان كه بودم بدرستى اگر كه مباح كرد نگاه داشتن شما هر دو نيز همچنان

صلى يا ابنة الأشراف اروع ماجدا
به پیوند ای دختر بورکان کریمی بزرگ

بعيد مناط الهم جم المسالك
دور غم بسیار ممکلت

ولا تتركيه بين شاك وشاكر
اورا میان کننده و شکایت و شکر کوینده بجای مگذار

ومطر ومغتاب وباك وضاحك
ومدح کویند وغیبت کنند وگریه کنند وخنده مکنند

فقد ذل حتى كاد يرحمه العدى
بدوستی خوار کرد تا نزد بود ببخشاید اورا دشمن

وما الحب يا ظمياء الا كذلك
نیست دوستی ای سیاه بام لب مگر همچنین

وقال ايضا

دار بذيل الظلام منتقبا ريم اذا سمته الرضا غضبا
زیارت کرد برامن در زلی دوپوشیده اهو چون اورا رضا خواهم کردنی (?)

يعرض عني والكاس في يده
بری کردد ازمن او کاسه در دستش او

وهو بانوارها قد اختضبا
واو بروشنائیها ان بدوستی رنگ کرد

يا ساقي الخمر ان ريقك لي صهبا تملي من ثغرك الحببا
ای دهنده خمر بدرستی اب دهن تو مرا خمری بوشاند از تن دندانه تو کوبلا آب

تفديك نفسي والناس غير اني فانني اشرف الانام ابا
فدای تو کم تن او بدرجتی او مرد جز بدان بدرستی که منم بزرگوارترین خلق است بدر

هلم نشرب راحا معتقة صفت ورقت وعمرت حقبا
فراتو بیا شام خمری کهنه صافی شد او تنک شد او روزگار دید سالها

ان راضها الماء اذعنت وجنت منها النفوس السرور والطربا
اگر رام کرد ازا آب چون چید ازان تنها شادی ونشاط

ذاك لجين وهذه ذهب ينتهبان اللجين والذهبا
این نقره واین زر می‌ربایند انرا نقره وزر

بما طويت الشباب في حرة او شح من دره الذي نضبا
بان درنوردیدم جوانی بنوی ملکنده نز ازشیران آن بپرورد

ايام كان الحمى لنا وطنا لا يرهب الجار عنده النوبا
روزگاری بود حما مارامقام نترسد همسایه نزد او ازحوادث

ونحن في حلة النعيم به نسحب ذيل الثراء ما انسحبا
وما در زبود نعمت بان می‌کشیم دامن توانگری انچه بکشند

وقال ايضا

اقول لصحبي حين كررت نظرة
نمی‌کویم همراهان مرا ان وقت که دیگر بار بنگریستم

الى رملة ميثا تندى ظلالها
عوض رمله که تمکن شد سایها ان

هنالك دار مس اطلالها البلى
انجا سرای است که رسیده است نشانها انرا دیرینه

حبيب الى نفسي عضاها وضالها
دوست است بتن من درخت تاغ ان و درخت سال

ارى النضوة الادماء يطربها السرى اليها واني داني خطاها كلالها
می‌بینم من شتر نزار سپید را که در طرب ... اورا ...

بما غادة تلهي الظبا بنظرة
بدان سرای زنی نازک اندام و بوم مشغول کرداند اهوانرا بیک نظر

فينسى بها الام الرؤم غزالها
که فراموش کردد انرا مادر مشفق اهو بره ان

وقد حدث الركبان ان نوائبا
وتحقیقت که حدیث کردند شتر سواران که محنتها

عرت قومها حتى تغير حالها
بقوم او رسیده است حال وی بگردیده است

اتجزع ان تلقى من الدهر نبوة
ای نوزاری می‌کنی که بینی از روزگار محنت

بما ولها اهلي ونفسي ومالها
بان که اورا باد اهل من ونفس من ومال ان

وقال ايضا

زرت المليحة والرقيب يروعني ذاك الخبيث
زیارت کردم من ان نیکو شکل می‌ترسانید مرا ان مرد پلید
داو نکاهبان

فی لیلة ما کان منه سوی دجاها من یغیث
درشبی که نبود از و جز او تاریکی ان کی که فریاد رسد

فلقیت سلمی والکری فی عینه فعیث یعیث
می دیدم سلمی را و خواب در چشم من که بر اکنده باد تباه می شوه

والفجر فی اثر الظلام یهزه العنق الحثیث
روشنی صبح در پی تاریکی می جنبانید او را شتاب کردن

ثم انصرفت ولم یکن الا عناق او حدیث
پس باز گشتم و وصل نبود الا معانقت یا سخن گفتن

وقال ایضا

اعایدة تلک اللیالی بذی الغضا
باز اینده است از شبها بموضع ذی الغضا

الا وهل شیء من الدهر ما مضی
ای نه وهستی که باز کردانیده می شود از روزکار انچه کذشت

اذا ذکرتها النفس باتت کانما علی جمر بین جنبیه یقضی ٥
چون باد اوری کنند نفس همه شب می باشد کوییا بر بترهای شمشیر است میان دو پهلوی کذاشته است

زان جهار

٤ فحن رویدا ایها القلب واصطبر
بنال اهسته ای دل و شکیبای کن

فلا یدفع الاقدار سخط ولا رضی
که دفع نکند قضا و قدر خشم و خشنودی

تولی الصبی والمالکیة اعرضت
بشت در کرد کودکی و جوانی و زن مالکیه روی بر کرد ابید

وزال التصابی والشباب قد انقضی
و زایل شد عشق و هوا و جوانی بحقیقت بریده شد

وقال ایضا

وغادة تشهد الحسان لها ان سنا النیرین یحسدها
و بار زن که کواهی می دهد زنان نیکو روی او را بزان که روشنی ماه و افتاب حسد می برد او را

اباؤها الغر من ذوی مضر فی شرف ذاته یمجدها
بدران روی سپید روی او از قبیله مضر در شرف که ذات او ستوده است بزرکی ... مجد او را

ولام من وایل اذا اتصلت فالجد بسطامها ومرثدها
و مادر از قبیله وایل چون بیوسته کند وجد من بسطام و مرثد است

تقضل فی حسنها النساء کما یفضل فی الخیر یومها غدها
تفضل دارد در حسن و جمال بر زنان چنانکه فضل دارد در خیر و برکت بامداد روز ان

فما ضللت غیر مجمر ارج ولا امترت ضرع لقحة یدها
متغسین خوشتن کرم نکرد الا بر سر امنت دانی بویا و نه دوشید دستان ناقه با دست ان

ان سفرت فالعذول یعذرنی او نظرت فالظبا تحسدها
اکر روی بکشاید ملامت کننده معذور دارد مرا و اکر بنکرد اهوان حسد برند بر دوک

احورها لا یفیق من کحل ویرتدی بالحیاء اغیدها
سیاه چشم ان باهش نیاید از شرم او ردا می کند شرم نازکترین ان

او طاشت الغانیات من اشر یغنیها فالوقار یقعدها
اکر سبکی شوند زنان نیکو از نشاطی بیا کند انرا ارام بنشاند

وفی فوادی تبوأت وطنا وکان بالابرقین معهدها
در دل من بساخت مقامی او بود نام دو موضع مقام و مسکن وی

بحیث یلقی النادی مشهرة یعضها المندلی موقدها
بدانجا بوسد دونده مشهور کرده می شکند انرا چون عود بر افروزند ان

یا نجد لا اخطاتک غادیة اغزرها للحمی واجودها
ای زمین نجد کام مهماذ مرا تا ذکر انوای بسیار تر ان مر زنا و نیک تر ان

ناظیم

٤ حتی تنامی اداکه ابل خوامس
تا فرا کیرد جو اداک و اشتران که بیم روز و عرود

لا ینبش مو ردها
که نجوشیده باشد ابشخوران

فالطرف مذ عبت عنک یسهره ذکری لیال قد کان یرقدها
چشم از ان وقت که غایب شدم از تو بی خواب می دارد یاد کردن شبها بود که می خوابانید انرا

اذا رایت الرکاب صادرة سار بقلبی الیک منجدها
اکه تو دیدی اشتران سواران باز کردیده بجز ... ترا شونده ان

وام خشف ضلته فانطلقت تنشده والهاً ونشدها
ام خشف الوکم کرد انرا بوقت رجوییز انرا جیوان و می جویز انرا

فصادفته لقی بمهلکة یعض بالضاریات فدفدها
می یابد انرا افتاده مهلکه می کیرد او را بنکی می کرد جسباع جشنه خورده بیشها ان

وغادرتها فاستشعرت وجدا اقرب منه والوعب یبعدها
و بر هیز از ان بشعار و بوشش ساخت ... نزدیکی ... دور کردانید انرا

وتنتضی من ضلوعها نفسا یذمت ویشجی به مقلدها
و بیرون کشید از استخوانها ... که خون الوده می شود و غصه خورد در کردن ان

فتلك مثلي اذ زدت منزلة ادى بها ما فاني حردها
اذ ان ما منزل بشد چون می دیدیا ... کادان دستی نکاهانو دنان نیکر ان مقام

وبين جنبي لوعة وقدت ولیس الا ظنیا تجمدها
میان دو پهلو می سوزش افروخته شد وبست اذ اتش دامکو دن هوا سینه کب

وقال ایضا

دعتني بذي الرمث الصبابة
وبرخواند مرا بموضع ذی رمث هو وعشق بیم شب

موهنا فلبيتها والدمع يستن وابله
بیم شب جواب دادم اورا واشک بزرگ قطره از دیده روان

ولي صاحب من عبد شمس ابته
ومرا است یاری از قبیله عبد شمس باو می گفتم

شجوني حليف المجد حلو شمائله
اندوههای هم عهد شرف بزرگی شیرین خوبها او

فلام على حب يلفحوا انحي على كبد
دایم شد بر دوستی که محب سوخت استخوانها عجل برادوه

ناظ ... ش

والشوق تغلى مراجله
وشوق وارزو می جوشید لو بیدهاء او

فويلي على صب بورق طرفه سهاده
واباد بر عاشقی که بیدار دارد چشم او بیداری

يناجيه ودمع يغايله
که می نوازد اورا واشکی که با او بازی می کند

وبسليه من كان يصفى له الهوى
وغم گوارد اورا انکی که دوستی اورا خالص می کند

من الحي حتى انت باسعد عاذله
از جمله قبیله تا حدی که توای سعد ملامت کننده ای اورا

وقال ایضا

رای مجيبي بكاظمة سنا نار على بعد
دیدم هم راهان عوض کاظمه روشنی اتش بر دوری

وفيمن يستضئ بها فتاة صلته الخد
ودرمیان انکسانان که افروزد اتش زنی جوان هموار رخ بود و کودیز

٥

وتذكيها على خفر باعواد من الرند
وی افروخت ان اتش را چون تم باد ها چوب از رند وعود

هي الجود التي فرعت بقيبي دروة المجد
ان زنی بکو خلق بود کی بر قبیله بر دور شوق دبوزکی دعته بود

تواري الارض نخطرت بذاك الفاحم الجعد
وابوشاند زمین کاکل بخرامید بدان موی سیاه بشکن

فقد ارجت مواطيها بريا العنبر الورد
وبدرستی که بوی کشد موضع کام نهادن او بوی عنبر گلگون

وتحل دارها وبه شبا الخطية الملد
ودر میان نجد سرای او شد ودران مقام نیزه های نیزهای نرم بود

ولي شوق تلفحه تباريح من الوجد
ومرا ارزوی وعشق است که ابشن می کند اورا سختیها از اندوه

ونيليني تذكره فوا لهفي على نجد
ویکربانید مرا بازاوردن انها ای دریغا بر نجد

وقال ایضا

اقول لصاحبي والوجد تمري
میگویم یاری را واندوه می دوسد وکرد می کند

بوجرة اذ معا تطا الجفونا
بموضع وجره اشکها که بپای می کند پلکها چشم

اقل من البكاء فان تصويت
که اکنی از گریستن بدرستی شتر تو ادمی برد بکی

يكاد الشوق يورثه الجنونا
انست دشوق وارزو منزی بمیراث دهد اورا دیوانگی

فارقنا قبيل الفجر ورق
بیدار کردند مارا پیش از صبح بدان مقام

بما تقري مسامعنا لحونا
کبوتران می دهند جای شنوای مارا اوازها

دبت وبات منتزعين بما يقيك
دیم شب هم از کودکی در می کشیدم ازان می درازی می کرد

هوى سعاد به الجنبا
عشق دوستی زن سعاد بود نالبدن

رمين بانسهم بقطرن حتفا
انداخت شدند بتیرهای که می جکانید هلاک

ولا رشحن فرخا مابقينا
و به گوند بچه تاباقی مانند

ابن حب القدود وهن تحكي
ای از دوستی قامتها وجلاها وان مانندکی می کنند

غصون البان بالثن الغصونا
شاخها درخت بان که البته می کیرند باشاخها دیکر

ومن شوق بكين على فقيد
وازشوق واردو منزی بگریستند برکم کرده

فان الشوق يستبكي الحزينا
وحقیقت که شوق برکریه دارد مرد اندوه

واصدقنا هوى من كان يذرى الدموع فانها أبدى جفونا
ورواست ترین ما بدوستی انکس باشند اشکها که دیزد کدام از چشم ما کی جم داشت

وماتدری الحمائم ای شئ علی الاثلاث
و چه دانند کبوتران که کدام جیز بموضع اثلاث

يلهمها الرنينا
الهام می دهد انرا نالیدن وزاری

والكظم زفرة لوبات يلقى
وخشم خوردی می خورم نالیدنی که اکر یک شب رسد

بها اطواقها نفسي محينا
بدان کبوتران طوقها ان کبوتران شرده شود

وهاتفة بكت بالقرب مني
ونیا مرغلی اوازکنند که بگرییت بنزدیک من

فقال لها سجيري اسعدينا
وکفت انرا یارمن یاری ده مارا

ونوحي مابدا لك ان تنوحي
ونوحه کن جنانکه خواهی که نوحه کنی

وحني مااستطعت وشوقينا
ونال جنانکه توانی ودرشوق واردو اور مارا

وقد ذكرتنا شجنا قديما
وحقیقت که یاد دادی مارا اندوهی قدیم

وأي هوى على اضم نسينا
وکدام هوا و دوست که بر کوه اضم ما فراموش کردیم

انتسى لا ومن حجت قريش
ای فراموش می کنیم نه وحق خدای که قریش

بنيته الحبيب وقد كريناه
خانه محبوب اورا وشمارا یاد می کنیده

وقال ايضا

الا من لصب ان تغشته نعسة
ای کیست عاشق را اکر بدو رسیده است خواب

سرى البرق نجدى السنا وهو شايقه
شب رفت برق که از جانب نجد روشنی او بازرود

فانلم يورقه وعاوده الكرى
واکر بیدار نمی کند اورا ودرجوع بازی کند خواب اورنزده بود

فطيفك يابنت الهلالي طارقه
خیال تو ای دختر مردی از قبیله هلال بشب اینده اوست

بليل طويل ينشد النجم صبحه
بشبی دراز که طلب کند ستاره صبح او

فلا الصبح مسبوق ولا النجم لاحقه
نه صبح مسبوق ومغلوب باشند ونه ستاره دررسند

نواها ليوم عند سايقة النقا
ای عجبا دوزی نزدیک خالی توده ریک

عفا الدهر عنه وهو جم بوايقه
که درگذشت روزکار ازو وبدی او بسیار بود

وغيب عنا كل غيران يرتدي بمجمل
وناپدید کرده شد از ما هر مردی رشکن که رداست بدوال شمشیر

مفتوق العرارين عاتقه
کشاده دو کنار دوش او

ويلا اسعى من حديث يتله على النجم منه نظم العقد ناسقه
وبوی کند کویش از سخن که مر ثنیم ازو بردوز ببینه ازان نظم عقد مرکردبامر اورده بان

فلا انقضى ما ازددت الا تذكرا له كل يوم بالحمى ذر شارقه

انگاه که بگذشت مخذ بیارت نکردم مگر او را ودرو هو دودی یمی که بر امدی درخشد افتاب

وقال ایضا

ایها الحی ان بکرتم رحیلا فالبثوا للمودعین قلیلا

ای قبیله اگر شما بوقت بامداد کوچ کردید درنگ کنید از بهر وداع کنندگان اندکی

ومع الرکب ظبیة تصرع الاسد بعین کالمشرفی صقیلا

با کاروان اهوی ماده است که بیفکند شیران را بچشم همچو شمشیر مشرفی افروخته

برزت للوداع فاستودعت قلبی وجدا وصبوة وغلیلا

بیرون امد برای وداع و خواست که بودیعت در دل من اندوه و ارزومندی و تشنگی

ومرت ادمعی مطایا توامت بسلیمی توقصا وذمیلا

و در دو بشوند اشکها چشم من شتران که سلمی بوقت کردن و از شکستن و شتاب کردن

وابی الحب ان یکون غرامی بعد ذاک الوجه الجمیل جمیلا

وسر باز زد دوستی و عشق که باشد صبر من بعد از ان روی نیکو نیکوه

وجسمی ضنی بخصر سلیمی مثله وهو لا یزال نحیلا

وبه تن من نزاری است چنانکه میان سلمی مانند او و از تن همیشه نزار می باشد

وشفائی منه نسیم یغادینی فطرف یرنو الی کلیلا

وشفاء من از دو بوی باد دست که بوقت بامداد می اید مرا و چشمی که می نگرد بمن کند

هل سمعتم یا ساکنی ارض نجد بعلیلین یشفیان علیلا

همی شنیدند شما ای ساکنان زمین نجد بحال دو بیمار که شفا دهند بیماری را

وقال

رات ام عمرو یوم سارت مدامعی

دید مادر عمر دوری که بوقت اشکها چشم من

تنم لسری فی الهوی وتذیعه

که سخن چینی می کردند نهانی من در هوای و عشق

فقالت اهذا اداب عینک انتی اراها

و اشکارا می کردند وگفت اینست عادت چشم تو که من می بینم انرا که چون بود بعینه

اذا استودعت سرا تضیعه

نهند ترا نهانی ضایع می کنند

وکیف ارد الدمع والوجد هاتف به وعلی الانسان ما یستطیعه

وچه گونه باز دارم اشک چشم را و اندوه او اواز کننده است بدو بر ادمی است که طاقت دارد و تواند

وقال ایضا

وغادة کمهاة الرمل آنسة

و با نازک همچون بلور نیکو حدیث

تذود عنها سراة الحی من سباء

که دفع می دهند از ان مزرگان قبیله از موضع سبا

اذا بدت سارقتها العین نظرتها

چون ظاهر می شود چشم با او از نظر دزدی می کند

تلمح الصفر زعبا فوق مرتباء

همچون نگریستن چرخ از مرتبه بر سر کوه

قالت وقد انکرت وجها یلوحه

گفت و بحقیقت که انکار کرد روی که از حال بگردانیده بود او را

طی المهامه بالسیف ذا صدء

بپیمودن بیابان در رفتن در ان چه بوده است شمشیری را زنگار خداوند

فقلت لا تنکریه ان لی شیما ترضینها ان ساءت الصحب عن بنائی

من گفتم انکار مکنید او را که مرا خصلتهاست که تو پسندی او را اگر بد دارد یاران را از ان خبر

ارجو وخصرک یهوی کاذات

امید دارم من در میان تو دوست میدارد که بیفتاد فرج

فرجا ان یروی الله ما تشکوه من ظماء

فرج که سیراب گرداند خدای تعالی انچه می نالد از تشنگی

وقال ایضا

سری البرق والمزن مرخی الغزالی

فابکی صحابی وحنت جمالی

فقلت لهم موهنا والدموع تسیل علی ظلعات الرحال

گفتم ایشان را بنیم شب و اشکها چشم روان می شد بر چوبها پالان شتر

اتبکون من جزع والبکاء تکرم عنه عیون الرجال

ای شما می گریید از زاری و گریه چیزی است که تکرم و بزرگی باید از ان چشمها مردان

بای دواعی الهوی تنطقون فقالوا اهذا البرق اللالی

بگدام داعی از دواعی دوستی سخن می گوئید گفتند این برق درخشنده

بي مثل ما بهم من التجمع لكنني بالأسى لا أبالي
دیراست مانند آنچه بدیشانست از اندوه ولکن من باندوه مبالات نمی کنم

أأستنشق الريح علوية اجل ويكونن اهلي ومالي
ای می بویم باد دبوی طرفها بلی وبعوض کو نیشن اهل ومال منست

وجدي من غالب في الذرى ومن عامر وهم الخمس خالي
وجد من از قبیله غالب است در منازل بلند واز قبیله عامر خال منست وایشان شجاعان اند

فاكرم من كان اعمامه قريشا واخواله من هلال
چون مردی که باشد اکرم که عمان وی از قریش باشند وخالان او از قبیله هلال

وتلك بيوت بناها الاله على عمد في نزار طوال
وان خانهاست که بنا کرده است خدای تعالی در قبیله نزار بر ستونهای دراز

أذل بها وبنفسي أدوم على نخوتي من صدور العوالي
می نازی می کنم بدان وبنفس خویش همیشه بر نخوت خود که جدا کنند از نیزها

وبالمنحنى منجنى ولحي اليه نزاعي وعنه سوالي
وموضعی منحنی اندوه منست وکاکیدن دل او ... واز حال او سوال

وكم رشاء عاطل شاقني الى رشاء في مغانيه حالي
وبسا آهو بچه ... کردم ...

وقد رد غربي عما أروم زمان نصائبه فيه مجالي
وحقیقت که برکردانید تیزی من از آنچه من میجویم زمانه که ... شد در وی جولانگاه من

وقدم من اهله عصبة لئام الجدود قباح الفعال
ودر پیش داشت از اهل بنا خود جماعتی فرومایه جوان زشت کردار آن

نفضت يدي منهم اذا رأيت لهم أيديا بخلت بالنوال
فرو فشاندم دست خود از ایشان چون دیدم ایشانرا دستها که بخل کردند بعطا

سواسية جارهم لا يعز حتى يفارقهم عن تقالي
یکسان اند دروی همسایه ایشان که عزیز نشود تا مفارقت کند از ایشان از روی دشمنی

سموا في المجد حتى تنال يميني السهى والثريا شمالي
... باشد که بلند ... دست راست من سهی ... ثریا

وتغلى الصوارم من معشر ذوائب تعقصوا بايدي الغوالي
... شمشیرها بران از جماعتی گیسوها وی که ... بدستها باز جویند کان

بحيث تناجي جباه الورى من الارض ما صافحته نعالي
بدان جایگاه ... پیشانیها خلایق از زمین ... مصافحه کرده باشد نعلین ...

وقال ايضا

أقول لسعد وهو خلي بطانة
میگویم سعد را ودوست اندرونی منست

وأي عظيم لم أنبه له سعدا
وکدام کاری عظیم بود که آگاه نکردم از آن سعد را

اذا نكبت نجدا مطاياك لم تبل بعيش وان صادفته
چون بجانب نجد ... شتران تو باک ندارم نکردم بعیش واکرچه یابیم

خضلا رغدا
سبز وتر و فراخ

تلبث قليلا يوم طرفي بنظرة
درنگ کن اندکی تا بنکرد چشم من بیک نظر

الى ربوات تنبت النفل الجعدا
بر بینها بلند که رویاند گیاه جعد یعنی بوذنه

فانك ان اعرقت والقلب منجد
بدرستی که ترا اگر بعراق روی ودل بنجد رود

ندمت ولن تشمم عرارا ولا رندا
پشیمان شوی ونبوی عرار ونه رند

ولم ترد الماء الذي زادك النوى
ودر نشوی در آبی که زیادت کند ترا مفارقت

وقد ذقت ما الرافدين به وجدا
وبدرستی که چشیدم آب دجله وفرات بزان از اندوه

ازمت بنا أرض الاعاجم ضلة
... ما را بزمین عجم ازکمراهی

فتزداد عمن تشتهي قربه بعدا
که زیادت کنی از آنکه تو میخواهی نزدیکی او دوری

وها انا اخشى والحوادث جمة
واینکه من می ترسم وحادثها بسیارست

اذا زرتها الا ترى بعدها نجدا
چون زیارت کنم آنرا که تو نبینی پس از آن نجد

وقال ايضا

الا من لجسم بالثوية قاطن وقلب مع الركب الحجازي ظاعن
ای کیست تن را ... دلی را ... با کاروان حجاز ... روانه است

احِنُّ ابا سُعدى و دونَ مزارِها
مى ادزومندمى شوم بسعدى و در پيش زيارت ان

ضروبٌ بسيفى بقتنى رُمحٍ طاعنٍ
زننده است بشمشير كه بى دوى نيزه زخم زننده كند

وما انسَ لا انسَ الوداع
و هرچه فراموش مى كنم فراموش نكنم وداع را

و قد رنت الى بطرفٍ فاترِ اللحظ فاتِنِ
و بحقيقت كه باى نكريست با چشمى سست نظر فتنه

لها نظرةٌ عجلى على دهشِ النوى
از انكه سستنى شتاب كننده است بر سر كشتكى مفارقت

كما نظرت مذعورةٌ امّ شادنٍ
همچنانك بنكرد ترسانيده مادر اهو بره

و موقفنا ما بين باكٍ و ضاحكٍ و سالِ
و جاى ايستادن ما ميان كوينده و خنده ى دبى غمى

و محزونٍ واقٍ و خائبٍ
و اندوه كين و وفا كنند و حيات كنند

فلم تخفَ عن لاحٍ و واشٍ و كاشحِ
پوشيده نمى شود از ملامت كننده و سخن چين و دشمن نهانى

و سيّبَ جوىً فى ساحةِ الصدرِ كامنٍ
اثر سوزش اندوهى كه در فراخناى سينه پوشيده است

وقد نَمَّ دمعٌ بين جفنيَّ ظاهرٌ
و بدرستى كه سخن چينى كرد اشكى كه ميان دو پلك چشم ظاهر است

اليهم بوجدٍ بين جنبىَّ باطنِ
بسبب ايشان با اندوهى كه ميان دو پهلوى من پنهان است

و انّى و ان كان الهوى يستفزّنى
و بدرستى كه من اگرچه هوا و عشق سر سبك مى كند مرا

لذو مِرّةٍ قطاعةٍ للقرائنِ
خداوند قوتى ام برنده قراين و رسنها

اروم العلى و السيفُ تخضبه دمٌ
مى طلبم بلندى را و شمشير رنگ مى كند خون

بابيضَ بتّارٍ و اسمرَ مارنِ
بتيغى سپيد بران و بنيزه گندم گون نرم

تطوى الى الارض فى خفر تحت الظلام باوجه ملسٍ
مى درنورند زمين را در شرمى كه ايشانراست در تاريكى شب بروها هموار و ساده
بخوردن [illegible] ايشان

نطقت نواعى الليل فانصرفت تطأ الدجى بخلاخلٍ خرسٍ
سخن كفتند خبر كه دهندگان شب باز گشتند و پاى كوب تاريكيها اند بر خلخالها بى اواز

وقال ايضاً

و حاكيه للرئم جيداً و مقلةً لها نظرات لا ينادى وليدها
مانند كننده اهو را بگردن و چشم كه او را نظرها است بى دهان كه آواز داده نشود فرزند داده او را

فتتلف بالاولى اذا ابتدات بها نفوسا و بالاخرى الينا تعيدها
هلاك مى كند بنخستين نظر چون ابتدا كند بدان تنهاى و بديگر نظر با ما او را باز دهد

تميت و تحيى من تشاء بنظرةٍ فماذى ترى لو عاون العين جيدها
مى ميراند و زنده مى كند انرا كه خواهد بيك نظر چه بينى تو اگر يارى كند چشم را گردن ان

وقال ايضاً

و اشلاء دارٍ بالحمى تلبس البلى
و اندامهاى و طللها سرايى كه مى پوشند كهنگى در پوشش

و منها بكفى كل نائبةٍ شلوٌ
و او ان بلاد هم عظمى و ستون اندامى است

و ان خاشنتنى النائبات تشبثت
و اگر بامن درشتى كرده اند محنتها او بخته شدند

بأروع عبل الساعدين مخاشنٍ
بمردى ترسانيده قوى بازو درشتى كننده

اذا سمته خسفاً تلظى جماحه
چون تكلف كنند او را خوارى زبانه زند آتش او

و اجلين عن قرن الد مشاجنٍ
و ظاهر كنند هم سرى سخت خصومت دشمنى كننده

لئن سلبتنى نخوة امويةً
اگر بربايد مرا بزرگى اموى

خطوب اعانيها فلست لحاصنٍ
كارها بزرگ كه مرا از ان رنج مى كشم نيستم مر خوشتن نكاه دارنده

وقال ايضاً

و او انى تدنوا اذا اجتذبت بحديثها و عن الخنا شمس
و اونى نزديك مى شوند چون كشيده شد بسخن ايشان و از فحش نفور كننده

نأت دعد عنها مني تشكو
دور شد زن دعد ازان مقامها وان شکایت می نالد

لخصرها نحو لا بنفسي ذلك الناحل النضو
همچون میان انزن بیزاری وضعیفی تن من بلای انزار مانده باز

ثمما يبلني اترابها هل تحبها لها
ازمنی می برسند هم زادان انزن که تو دوست می داری ان زنرا

فأبيتها من مودتي الصفو
وبرز اورا از دوستی من و خالص است

الحسبن قلبي خاليا من غرامه
ای می بند ایند ان زنان دلمن خالی از تاوان عشق ان

واين فؤاد من مودتها خلو
وکجا است دلی از دوستی و عشق ان زن خالی

عفا الله عنها فهي روحي
درگذارد خدای ازان زن که وی جان منست

العفو
وان جنت عليها مرجو الدي هو
واگرچه جنایت کرده است و او اگرچه جنایت کرده است از جان دیده
عفو در گذاشتن داشته است

اری عینها تشكو وبي نشوة الهوى
می بینم چشم ازان زن مت وبمن است مستی هوا وعشق

فمالي او تقضي انواظرها صحو
نیست مرا الان وقت که باهش ایند نظرها ان زن

واعلم ان الجور منها قد
باهش ایند
و می دانم که من ظلم و بیداد
چشیده او
تلخ است

ولكنه منها وفي حبها حلو
ولکن
ازان جور زن و دوستی و عشق شیرین است

وقال ايضا

ارقت لشوق اضرمته الاضالع
بیدار ماندم از بهر شوق که در دادند
اورا
اخرامها علو

بليل بدا في الحظو والمطالع
بشبی که تردد می کنند
بکلام
و برو بر اسنده بود

ولو منت زارتني لبي ما ذكرتها فتنشرط الا بالجميع المدامع
و اگر من خفتمی بیاید
که زیارت کند مرا ان زن
که باز یاد کردی اورا
که بهم اشک
بهم ریزنده جمیعها
و جمیعها اشک

بفو يحبني ان اري ام سالم
دوشن می شود که می بینم
مادر سالم را
چشم من

اذا ما اطمانت بالجنوب المضاجع
جون ارام یابند
بپهلوها
بسترها

وارضي بطيف وهي تابي طرقه
وخشنود می شوم
بخیالی
وان زن
منع می کند
بشب امدن او

اغان لدو العاد لان هواجع
که بازی و نواخت کنم دربان و ملامت
کنند خفتگان باشند

انا نعمة بي زورة من خيالها
که سود کننده است
مرا زیارت
کردن از خیال ان زن

اجل كل شيء من احبة نافع
ازی سود کننده است هر چیزی از دوستان سود کننده است

واني باقرت به العين مرة
و بدوستی
دوستی کننده است
که من بر این
چشم
بکبار

وان لم يكن جدي على لقانع
و اگر چه نباشد
سود
و من خورسندم

وقال ايضا

وحليم الشوق شد يدا بر كام حسه سفه
و بسیار مرد بردبار
در شوق که بگشیده
و دست
تن نام و جمادی که برو سپیده است
نی جودی

وظلام الليل محتكر وطريق الحزن شبتبة
و تاریکی شب گرد اینده
در راه بینی درشت بوشیده بود

عقدت في النجم صبحته ناظرا يبغي ويبتبه
بست بستاره ارزومندی
و عشق او
دیده که می جسید و بیدار می کرد

وقال ايضا

تجلب باعلام المحصب من منى
اندوه کرد مرا بنشانها کوهها محصب
از زمین منی

خفي حنين حنته الاباعر
ناله پوشیده که باز می گرداند
اشتران

وقد رفع شعف الملبون ايديا
و بر دستی
که می افراختند
گرد انحال الوده
سر لبیک گویان دستهای

لحاجاتهم والله معط وغافر
از بهر حاجتها
ایشان
و خدای تعالی
عطا دهنده
و امرزنده است

فيا رب ان المالكية حاجتي
اي پروردگار بدرستي كه زن مالكيه مراد من است
وانت على ان تجمع الشمل قادر
وتو خداوند بر آنكه جمع كني پراكندگي قادر و توانائي
ولم ارها الا ابتغاء مرة ٥
ومن نديدم او را مگر بجستن نعمان يكبار و بدرستي
وقد عطرت منها ثراه الضفائر
كه بويا كرد ازان خاك او گيسوها ي
فلا الحب يخديني ولا الشوق ينقضي
ونه دوستي سود ميكند مرا ونه آرزومندي بريده مي شود
ولا دارها تدنوا ولا القلب صابر
ونه سراي آن زن نزديك مي شود ونه دل صبر مي كند

وقال ايضا
هل بالنقي عن سليمي مؤذنات خبر فكل ذي صبوة برتاح للخبر
نيست بجزي نقا از زن سلمي آگاه كننده بخبر پس هر خداوند عشقي شادي ميشود بخبر

صلهت

ويلي من النفر الغادين اذ ظعنوا
اي واي من از گروهي رفتگان بوقت بامداد چون برفتند
بما وقلبي يتلوها على الاثر
بزان زن و دل من پس روي ميكند بر اثر و نشان
القي الوشاة بقلب قد بري حزني
مي ميبرسم سخن چينان را به دلي كه پاره كرده شد از اندوه
والعاذلين بطرف ضيع من سهر
وملامت كننده را بچشمي كه بزرگ كرده شد از بيداري
وانع النجم تحكي عقدها نظرا
ومنع ميدارم ستاره را كه مانندگي عقد آن زن است
واحرم القمر الماكوف من نظري
ومنع ميكنم ماهي گرفته شده را از نظر من
فالذكر مثلها للعين سافرة
يادكردن صورت شكل كردن آن زن را روي گشاده در آن حال از بهر چشم
ومن رآها فلا ابرزوا الى القمر ٥٥
وهر آنكه ديد او را نزديك بماه

وقال ايضا
يا عبر في هذه الاطلال والدمن
اي اشك من اينست نشانهاي سراي آن زن
فما انتظارك سلمى فهي ولي وطن
از بهر چيست انتظار تو روان شو كه آن مراد من است
لم الق قبل ابنة السعدي لي سكنا
نديدم پيش از دختر سعدي مرا دلارامي
يكاد يلفظ روحي بعده البدن
كه نزديك مي شود كه بيندازد جان مرا پس از آن تن
تلفت القلب نحو الركب حين ثني
بازنگرست دل بجانب كاروان در آن وقت بازگردانيده
عن التامل طرفي دمعي الهتن
از انديشه كردن چشم من اشك ريزان
غدوا وما فلق الاصباح خالقه فالليل للناس غيري بعدهم سكن
در بامداد رفتند و شكافنده صبح آفريننده آن نشد پس شب مر مردمان را جز از من پس از ايشان دلارام است

صلهت

في القرب والبعد مالي منهم فرج
در نزديكي و دوري نيست مرا
فالوجد ان نزلوا والشوق ان ظعنوا
اندوه است اگر فرود آيند و عشق است اگر بروند
وقد سكنت الى الاخبار بعدهم وعندي
و بدرستي كه من آرام گرفتم تا خبرها و حديثها پس از ايشان و نزديك منست
المزعجان الذكر والحزن
دو چيز از جاي بركنند يادكردن و اندوه
فالاذن تسمعها والقلب يصحبهم
و گوش مي شنود آن خبرها و دل همراهي ميكند ايشان را
وانت يا عين لا يعتادك الوسن
و ترا اي چشم عادت نبوده است خواب
فليت حظك منهم مثل حظهما
كاشكي بهره تو اي چشم از ايشان مانند بهره ايشان بودي
ما آفة العين الا القلب والاذن
نيست آفت چشم الا دل و گوش

وقال ايضا

بدا لي على الكثيب بنعمان ما يروع

بدید امد مرا بر توده ریگ بزمین نعمان آنچه بشگفت آورد

وعاييب من نمير جلا بيبها نضوع

دنان سپید اندام او قبیله نمیر که جادرها ایشان بوی می دهد

وهبين في رباها لا سرابها ربوع

و مرهم وهبين در زمین بلند از مرد ره آهوان آنرا دیها و جها او سرها است

معاطير من مهاها بارجايها الفروع

دنان خوش بوی از گاوان دشتی آن مقام بنواحی آن گیسوهای

وقال ايضا

وحي من بني جشم بن بكر يزيرون القنا تغزو الاعادي

و بسا قبیله از پسران جشم بن بکر که بزنادن سینهای مرد کوسینها دشمنان

اذا نزلوا الحمى من ارض نجد كغوة ترقب الربرا الغوادي

چون فرود آیند بزمین نجد گیاه کنندره ارا انتظار کردن بادان دروغ باموادی

اعاريب اذا غضبوا ترووت دما سربا انابيب الصعاد

اذ تازیانی چون خشم گیرند سیراب گردند خون دوان بنزها نیزها راسته دسته

لهم ابدا تشد على علاهم باطراف المهندة الحداد

ایشانرا دستها خونریز بنوها بلندی ایشان بکنارها شمشیرها تیز کرده

واعناق بها صيد قديم توارى العربا للمم الجعاد

و گردنها که بآن کشی است دیرینه و ابوشانند عزبرا موبها بشکن

ولو جاورتهم لتنشخت كبرا الجيم بن جبيل والبخاد

اگر تو همسایگی بکنی بالا ایشان نابینی تو اقلکنده تحوذ کبری ترمنع کی میان کوه نو و دو لا شمشیر

اذا الجفظ الارض محلا فهم اندى البريه بطن واد

چون خشک شود زمین از قحط و خشکی ایشان غنی تر خلق باشند در میان وادی

وفيهم كل واضحة المحيا كان وشاحها قلقا وسادي

و در ایشان باشد هر زن روشن روی گویا که کردن بنوان بی ادامی بالش تر است

وحوا عنهما انثعل الحيعا الحضن جوا فرجبا د

و اگر بن باز و کمر بحر دوتشد تا بکوه حضن جوا کوه سنبلها از آب نیک دو

نات وكان احفاني طوقها بنا ريح الموم على قنا هد

دود شد گویا که گوئی جشم دو نرو دیدن آنرا عجب ها غمها و اندوها بر سرخار اشک

فبين عقودها والقرط بعد كما بين بين من البعاد

میان عقدها و ان زن گوشوار دوری بود مانند کی بود میان ایشان است از دوری

اغض العين بالعبرات وجدا لاني بالهوى شرق الفواد

می پوشم چشم را باشکهای ناندوه از بهر آنکی من بهوای عشق اد کلو گیر نور دل

وقال ايضا له

يا رب البرقع والوجه اغر

ای زن خداوند روی پوش و روی نیکو

يشرق بدرا في ظلام من شعر

که روشنی می دهد چون ماه در تاریکی از موی سر

انا دائي وبعك الجزع دفر

بدوستی کمن می بینم دیو تو بموضع جزع نابیدا شد

تمته الريح وحببه المطر

می ... اند او را باد ورنده می کرداند اورا

بها يرى اخضر رفاف الزهر

بدانچ دیده می شود سبز رنگ کونه سافته

واهله الانجم والليل سحر

و اهل او ستارگان شب وقت سحر

ومر كالبهام قطاة او نغر

و آن شب چون انگشت استفرود با بنجشک

وكل ليل صالح فيه قصر

وهر شبی نیک درو باشد کوتاهی

حلت به احدى بنيات مضر

فرود آمد بدان مقام یکی از دختران قبیله مضر

كانما اذا رنت على حذر

گویا که آن دن چو بنگرد از بس تری

ريم احس نباة ثم نظر

آهوی باشد آگاهی یابد از خبری چو بنگرد

بكيت حين ابتسمت على خفر

بگریستم آنگاه که خندید از شرم

فكاد ان يلتقط الحي درره وقال ايضا

و نزدیک شد که برچینند قبیله درها را

خليلي سيرا بارك الله فيكما فقد شاقني من ارض عذرة ريم

ای دو دوستان بروید برکت کناد خدای شما که بخشیدند آرزو مرا از زمین عذره آهو سپید

بصير الخطى لا يلثم الارض وطاؤه
دما بر افتاد کامها که جراحت نکرد زمین را بپای نهادن

وما جارة منه الوشاح هضيمة
واوان موضع که جمع کرده است از وکودن شیان باریک

بنوش بوادیها الاراک
در البری برادی ان درخت اراک

وعند سنا هل فرعت اهلها وتسيم
و نزدیک او ابشخوردها که رعایت می کنند اهل ان ادمی خوانند

فمالكما مستشرفين لأيما تذادان
جون بوده است شما را که دیده ور شده اید از بهر ابان کی دفع می کنند

عنها والركايب هيم
شما را ازان و شتران تشنه اند

الم تعلما ان الشاء حة في الورى
شما می دانی که نهادن در میان خلق وتحرکردن

وتخلهم لا اغتال عرضي خيم
ایشان که هلاک کماد تن من خوی است

اجن اليه حنة لم تجد بها الخل
می نالم ومشتاق می شوم بدان ناله ذنی که سخاوت نکرد بدان

وذي قرلت اخ وحميم
از بهر دوستی دخویشاوندی برادری وخویشی

وارثي لمن يشكوا الهوى
ورحمت وبخشایش می کنم انکس را که می نالد از عشق

وكانه به غرض للعاذلين رجيم
گوییا که بدو نشانه است ملامت کنندکان را سنکسار کرده

ومالي اكني عن سعاد بغيرها
وچه بوده است که کنایت کنم از ذن سعاد بجزان

وبي كمد بين الضلوع اليم
ومرا اندوهی است میان استخوانها عملو دبهیه

تصافح جفني عبرة بعد عبرة
دست در دستی می دهد چشم من اشکی پس از اشکی

اذا ما سرى برق وهب نسيم
جون بشب رود نحنو(؟)ی وبجهد بادی

فشوقي لئيم والدموع كريمة
شوق وارزوی من فرومایه است واشکها بزرگ وگرامی

ووجدي سقيمة والعزا حليمة
واندوه من بیمار است وصبر بردبار

وقال ايضا

وسرحة يزدان نجد مهدلة
وبسا درختها که بزمینها بلند بجر اوبجسته

اغصانها في غدير ظلت يروبها
شاخهای ان درخت در کوی آب همه درزباشد که سیراب می گرداند انرا

اذا الصبا نسمت والمزن يمضها
جون باد صبا بجهد وابر سپید باران دهد انرا می دوذ

مشى النسيم على ابن ينا جيها
باد نسیم از سر رنج راز می کند با او

تعيل في ظلها بيضاء آنسة تكاد تنشرها لينا وتطويها
می خسپد بوقت گرما در سایه آن ذنی سپید انس گیرنده نزدیک بود که بگشاید ناز نینی را از نرمی وبپیچد

سود ذوائبها بيض ترائبها حمر
سیاه گیسوها ان سپید استخوانها سینه سرخ

مساجدها صفر ترائبها
جامهاش زرد جنبر گردن ان

عارضتها فاتفقت طرفي بجارتها
معارضه ومقابله کردم بنزد سپید از چشم من بون همسایه ان

كالشمس عارضها غيم يوارها
جو افتاب که معارضه کند با وی ابر بپوشاند انرا

ديمت تلقى على سقط النقا الممى
وخفتم افکنده بر دریگ بری سر من وبوی مشک

ونفحة المسك تسري في نواحيها
می رود و سرایه می کند در نواحی ان

ثم انتبهت ولاح الفجر في ظلم
پس بیدار شوم وبتافت روشنی بام در میان تاریکیها

غدايقص سناه من حواشيها
در بامداد می بود روشنی ان از کنارها ان

وبلّ دِرعي ومُهري صوبُ غاديةٍ
و نيز كرده بود زره من و كره اسب من باران ابری در وقت بامداد آيند

فالبرقُ يُضحِكها والرعدُ يُبكيها
كه بخنده می خنداند و رعد می گرياند

والعينُ مِن حبِّ اعرابيةٍ
و چشم از دوستی زنی اعرابی كه پيش ايند

عرضتُ نعومٌ في عبرانِ كنتُ أذريها
شناور میكند در اشكها كه بودم و می ريختم ان اشكها را

فليتها لي والآمالُ أكثرُها
ای كاشكی اين زن مرا بودی و اميدها بيشترين

يُعذِّبُ النفسَ بالدنيا وما فيها
اندر عذاب میدارد نفس را بدنيا و انچه در ميان دنيا است

وقال ايضا

رفقا بنجدٍ تُسلِّم على ديارِ سُعادٍ فلحد نوعٍ تروى بها الطلولُ الصوادي
بيايستيد باران بنجد تا ان ديار سعاد سلام كنيد كه باران انجا را بسيار كه سيراب شود خاكها

والناجيات اليها يخذنَ سيلَ الهوادي لعاين الشوق هادٍ ومن ذميلي حادِ
و شتران شتابنده كه بسوى ان جايها روانند كه شاهند كه كردها ازشوق دليل انان و زارى من

وكم بها من ظباءٍ حلّت سوادةَ وادِ
وبسا هستند در انجا اهوانى كه بزرومايه اند موضع سراى وادى

تشبى الاسود بنجلٍ كالباتراتِ الحدادِ
كه بوند شيرانرا بچشمها فراخ چون شمشيرها

كانها من فتورٍ مملوّةٌ من رقادِ
گوييا كه ان از ضعيف و سستى پر كرده اند از خواب

عارضتها اذ تولّت بها الحدوج الغوادي
معارضه كردم ايشانرا چون پشت بر كردند با ايشان هودجها

ابغي الفؤادَ لديها فما وجدتُ فؤادي
طلب ميكنم دلِ خود را نزديك ايشان و نمی يابم دل خود را

وقال ايضا

بني جشمٍ ردّوا فؤادي انه يحبُّ الخدودَ البيضَ والاعين النجل
اى پسران جشم دلِ كنيد دل مرا كه او مى دارد رخسارها سپيد و چشمها فراخ است

وان ضلّ عنكم فانشدوه على الحِمى
واگر گم شد از شما طلب كنيد او را بموضع حما

فثمّ مكانٌ من فؤادي لا تخلوا
كه انجا مقامى و مكان است كه از دل من خالى است

فانكم ترددوه انتمْ لديكمْ
واگر شما در ننگنيد ان دل را مقام كنم نزديك شما

صريعَ غرامٍ ما اتى وما اخلوا
افكنده ماوان عشق كه تلخ و شيرين نه خبر وسكر مكوم

فان قلتمُ هلّا سلوتَ ظلمتمُ
واگر شما گويند كه تو خوش دل نشدى ستمكار باشيد

اذا كان قلبي عندكم فمتى اسلوا
چون باشد دل من نزديك شما كه دل خوش توانم بودن

بني جشمٍ الله الله في ذمّةٍ فطالبُ الله
اى پسران جشم بترسيد از خداى در زنهار خويش ان خداى است

الذي قوله الفعلُ
ان خداى كه گفتار او كردار است

ومَن ردّ على جِرمٍ بايدٍ تمدّها
و مردان امرد و براسبان خرد می بدستها كه می كشند انرا

الى الشرف الضخم الخلائق والرسل
بشرف بزرگ خلقها در سولان

دمُ امرىءٍ ليس يُسكن نوره وما بعده
چون مردى امرى كه ساكن نگردد چشيرن انديشه پيراران

الا الفراق او القتل
مگر كه جدائی يا كشتن

الم يك في عثمان للناس عبرةٌ
ا و نبود در چون عثمان مردمانرا اعتبارى از ان

فلا ترخصوه ظلةً انه يعلوا
مداريد انرا بگمراهى بدرستى كه ان كه ان گران مى شود

وما الهوى سارت اليكم كتيبةٌ
والرمه عشق بودى روان شدى بشما لشكرى

بعضل من نجدٍ بها الحزنُ والسهلُ
كه ننگ امرى وازر من نجد بان لشكر درشت و هامون

ولم استطب ثمر العوار ولا اتى في الرمل حبي اهله سقي الرمل
وخوش نمی دارم میوهٔ عوار را و نمی ایم در زمین رمل دوست داشتن من اهل انرا که اب داد باران رملرا

وقال ايضا

طرقت علوة والرمل منتج بالدجى والانجم الزهر جنح
بشب امد علوه وريک پوشيده بتاريکى وستارگان روشن ميل کننده بغروب

حيث غنى وابى عليم طربا والحمام الورق في الايك تنوح
انجا که ... اندوه ... وکبوتران خاکستری در مرغزار نوحه می کنند

وارج المسك من اردانها نوقظ الركب به حيث يفوح
وبوی مشک از استينهاى ان زن بيدار مى كند كاروانرا بدان انجا که بوی می دهد

فاحسوا بسراها وانثنت بفواد الصب والدمع سفوح
اگاهى يابند بشب رفتن ان وباز گشتند بدل عاشق واشک از چشم ريزان بود

وهي تسري روضة مطلولة
وان زن مى رفت در مرغزارى باران بروامده

كيف تخفى نشرة الروض النفوح
چگونه پنهان کنند بوی مرغزار بوی دهنده

فاضاء الصبح واجتازنا بارق من خلل المزن يلوح
روشن شد صبح وبگذشت بما درخشى برق از ميان ابر سپيد درخشنده

وكلا النورين من مسفرها وثناياها على النائي يلوح
وهر دو نور روشنى از روى کشاده ان زن ودندانهاوى بر دورى مى درخشند

فتبصرت ولم تونسها مقلة في وشل الدمع سبوح
نگاه کرديم وانس نداد ايشانرا چشم خاده وى که در اب اندک اشک شناوى برود

تظهر الوجد الذي اضمره وعنا مرح الطرف الطموح
ظاهر مى گرداند اندوه ان اندوهى که پنهان مى داشتم درد وعناست چشم افراشته

ان تبح بالسر عين دمعت فدموع العين بالسر تبوح
اگر اشکارا کنند سررا چشمى که اشک ريخت اشکها چشم سررا اظهار مى کنند

وقال ايضا

بمنبط الشيح من نجد لنا وطن
بجاى بر امدن درمنه از زمين نجد مارا وطنى است

لم تجر ذكراه الا حن مغترب
که نمى رود ياد کردن ان مگر که مى نالد مرد غريب

اذا راى الافق بالظلما مختمرا
چون مى بيند افاقرا بتاريکى پوشيده

امسى وناظره بالدمع منتقب
در شبانگاه مى ايد وديده او باشک نقاب در بسته

وشقة من عرار هز لمته
وبسا بوييدن برد از ريحان عرار که بجنباند

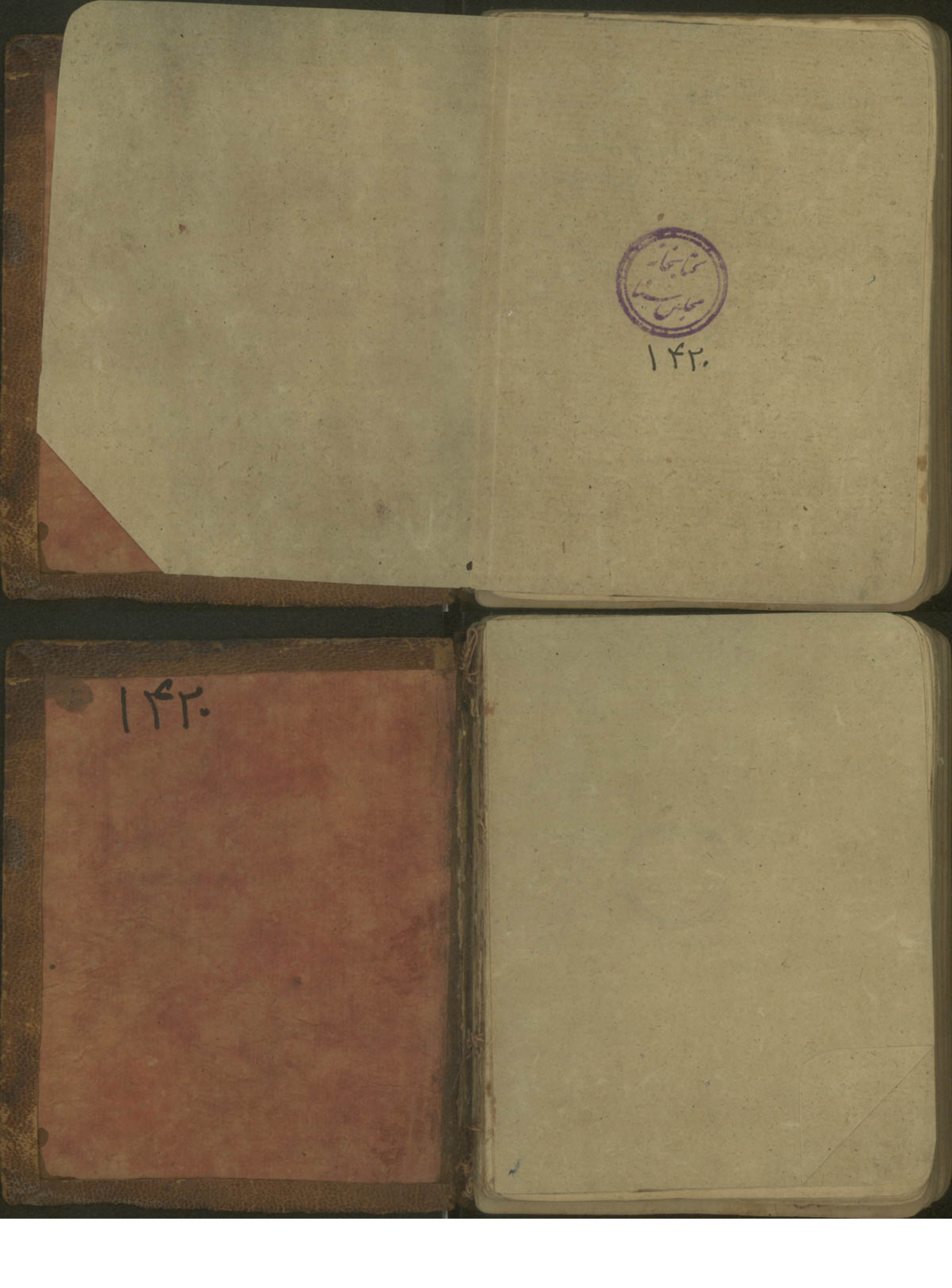
وروحة في سراها مسها لغب
موى سر او باد که در شب رفتن بدان رسيده بود ماندگى

تشفي غليلا بصدري لا يزحزحه
شفا مى دهد تشنگى بسينه من که دور نمى کند اورا

دمع تهيب به الاشواق منسكب
اشکى که مى خوانند اورا ارزوها اشکى ريزان

والنار بالماء تطفى والهموم لها
واتش باب نشانده مى شود وغمها انرا است

في القلب نار بماء العين تلتهب 142.
در دل اتشى باب چشم افروخته مى شود.


کتابخانه
مجلس شورا
۱۴۲۰
۱۴۲۰

